دیوان

در مطبع منشی نولکشور

بسم الله الرحمن الرحیم

قصائد

قصیدهٔ اول در حمد باری عز اسمه

حمد است جناب کبریا را / کافراخته بی ستون سما را
بر بست بآسمان کواکب / بسرشت بماده خور ضیا را
بخشید خرد بآدمی زاد / خود کرد بلطف خود شمارا
پر سوخت ز لمعهٔ تجلی / هر طایر فکرت رسا را
از صنعت خویش مومیائی / آورد برون ز سنگ خارا
خاک اقدام رهبر دانش / شرمنده نمود طوطیا را
بخشید به تائبان زرحمت / آن رتبه که داد اتقیا را

رسوا تو مباد در حضورش
یک مطلع خوش بخوان خدا را

مطلع

ای رب قدیر گیتی آرا — حمد تو کنم مرا چه یارا
دخل ست کجا ببارگاهت — این تحفهٔ شکسته پا را
حمد تو ثنای تو نویسم — کو منصب این مسکین گدا را
آنی که ز حرف کن نمودی — پیدا همه ارض هم سما را
آن کیست که در درون جا داد — از سهم تو تا دکی قضا را
از سر تو نیست ای خداوند — آگاهی تام اولیا را
نی نی بحضور تنگبارت — نفسی نفسی ست انبیا را
یا رب شرفی ز آستانت — در گیتی مروه و صفا را
در بارگه عدالت تو — راهی نه اذیت و جفا را
انگیخته ای پی هدایت — در خلق جناب مصطفی را
آن قدوهٔ راستان محمد — سر کردهٔ جمله انبیا را
بر سلطنت ابد طفیلش — حقا که رسانده تو ما را
این لطف تو خاص در حق ماست — ای رب کریم عالم آرا
شکرانهٔ این چه بی نگارم — کو حوصله و کجاست یارا

رسوا بنویسد ار دهد دست
بر دل همه دفتر ثنا را

قصیده در نعت سرور کائنات علیه التحیة والثنا

ای حفظ و امان آفرینش — بر تست ضمان آفرینش
ای احمد مرسل محمد — وصفت بزبان آفرینش
ما کان و ما یکون حقا — دانی تو میان آفرینش
از علم لدنیت هویدا — هستی همه دان آفرینش
از ذات تو افتخار کونین — ای عزت شان آفرینش
شد فاتحهٔ کتاب عالم — نام تو جهان آفرینش

ای ماه منیر ثریا زینت
پرنور جهان آفرینش

از روز ولادت تو گردید
روپوش خزان آفرینش

رنگ تو بهار هشت جنت
زیبت همه جان آفرینش

در عشق رخ تو بلبلانند
گل پیرهنان آفرینش

قطعه

آنم که بنو چیز و ناچیز
در وهم و گمان آفرینش

از لطف خدای پاک نورت
سیدا نشان آفرینش

نعمای عنایت تو شاها
آرایش خوان آفرینش

آن کیست که بی چنین لطفت
باشد نه میان آفرینش

از اطعمهٔ نوال و احسان
مملوست دهان آفرینش

کو تاب و توان که شکر گوید
معذور زبان آفرینش

چون تو در بی‌بها نخیزد
زنهار بکان آفرینش

شاها چو تو یوسفی ندارد
هرگز کنعان آفرینش

لطف تو ز ذره تا بخورشید
برخرد و کلان آفرینش

جبریل امین شناسدت قدر
کی بیخبران آفرینش

در هر دو جهان عطیه‌ات هست
هست آنچه از آن آفرینش

از بندگی تو روسپید اند
زنگی بچگان آفرینش

سنگ در تو گناه سوز است
خوشتر ز رمضان آفرینش

بر رحمت تو بحکم یزدان
عفو عصیان آفرینش

منت نداد اشو و عیان شد
از طرز بیان آفرینش

رسوا چه نویسد و چه گوید
رنگین سخنان آفرینش

عاجز ز نوشتن مدیحت
اقلام و بنان آفرینش

یاران تو هر چهار رکن اند
بهر ایوان آفرینش

صدیق و عمر علی و عثمان — والا شدگان آفرینش

ای خواجهٔ خواجگان عالم — وی سرور سروران آفرینش

آن فخر مرا بده که سوزند — همسان غلامان آفرینش

در قبر و قیامتم امان ده — از قسمت امان آفرینش

راهی تو بده بکوی خویشم — کز قسمت امان آفرینش

قصیده در منقبت افضل البشر بعد الانبیاء بالتحقیق سیدنا و مولانا امیر المؤمنین ابابکر صدیق رضی الله عنه

صد حمد و سپاس آن ملک لوح و قلم را — کز لوحهٔ دل ساخته حکمت الم را

از غیب مرا کرد اشارت که رقم کن — فی الفور بمدیح شه ذی جاه و حشم را

سرکردهٔ اصحاب نبی حضرت صدیق — دستور معظم شه بطحا و حرم را

آن حضرت صدیق که از دولت طالع — جانباز رفیقی ست شهنشاه امم را

آن حضرت صدیق که از فضل خداداد — رنگ دگر افزود گلستان ارم را

در غار بعیش آمده خود ثانی اثنین — این مرتبه ها کافی و وافی ست حشم را

آثار سکینه همه بروی شده نازل — بگذاشت ز اخلاص چو در غار قدم را

از ختم رسل یافت اعزاز صحبت — وز مسند ساخته بلی امر اهم را

آن لفظ اولی الفضل که در سورهٔ نور است — در شان وی آمده که شوکت داد قسم را

آنکس که اولی الفضل شد از آیت قرآن — در فضل و بزرگیش چه تکرار امم را

خطاب

شاها ز مدیح تو چه گویم که زبان نیست — هم طاقت تحریر و رقم نیست قلم را

آنگاه که تکذیب نمودند قریشش — تصدیق نمودی سخن شاه امم را

آن فخر ز رتبت که نپرسید ز احمد مرسل — برخاست پسندید ز تیغ تو عدم را

عشقت ازلی بود از آن دوست گرفتی — در عالم طفلی بشکستی صنم را

بر روی تو من الکبار الصغار بحرت — بر دوش شهنشاه عرب پا و قدم را

زینجاست عیان آنکه تو بردشته خود — آن بار نبوت که گران بود اُمم را
چون نعش تو بر دوشِ محبوبِ خدا رفته — از غیب کشودند در باغ ارم را

رسوا تو بیاد وطن نیست بسر اندازه
یک مطلع دیگر به ادب زیب رقم را

شاہا مدح تو پیروی شد رقم را — مداح تو صد مرتبه بر داشت قلم را
آنی تو که در راه خدا صرف نمودی — سرمایهٔ دنیا همه دینار و درم را
مخمله سرمایه گیتی بشتت ماند — ممتاز نمودی بجهان جود و کرم را
مانا بلیاست شده هیوس ملایک — جبرئیل امین وا وخشبه شاه امم را
شاہا بکه این مرتبه داد خداوند — افضل شده تا ابد الدهر جملهٔ امم را
شد سورهٔ واللیل نشان تو ستر ل — کافی است همین مرتبهٔ جاه و حشم را
صد حیف نگفته است [illegible] — صد مرتبه افزود دیوان لفظ النعم را
از آل تو هستند شاہا تو حیدر — آن با حسن و جعفر که امام امم را
خود از کتب [illegible] — وخلی نبود در نسبت کیف و نه کم را
تا حضرت آدم همه آبا که اُمم — بیرون ننهادند ز اسلام قدم را
زینجاست که هر عاقل بینا ز بصد شوق — نسبت بجناب تو کند فضل و کرم را
روم و عجم و شام و حبش جمله بزیر — هرگاه کشیدی لب به تیغ و دم را
ای جای نشین شه لولاک شد ارا — یکبار ببر از من آزرده الم را
مداح تو ام خادم درگاه تو هستم — مایوس مگردان من محزون و دژم را
شاہا مددی کن که کنم توبه ز عصیان — وانگاه شوم مستحق انواع کرم را
هر سو بلا تو [illegible] خدا بست تعیلات — در باب به لطفی من آلوده غم را
تا الحمد و شوق نه تمیز [illegible] — صلوة کنم هدیه خداوند حرم را
از دیدهٔ حیران رگ ابری بکشایم — آماده با بخشش کنم آن ابر کرم را
تسلیم کنم عرض حضور تو بصد شوق — تا نزد تو باشد سبب ایثار نعم را

عرض حال

شاہا چه کنم عرض که از گردش گردون — پرورده ام فی محل انواع الم را

از وحدت دو تا ن مل بن تخت تفوقست — کانها بپرستند همه سنگ و دوم را
از کثرت جهل و نزفرا دانی خست — دانسته اند که صفت وحدت و ذم را
گرچه کفم هیچ ندانسته چو حیوان — لا را چو ندانسته چه دانسته نعم را
در ذم بنویسیم نشناسند که این چیست — سنگ اند و نبودند محل وقت ستم را
گر خون جگر خورد کسی وصف شان — او درخور آن نیست چه داند نغم را
القصه بعیدست که انسان خردمند — بیفایده ضایع بنماید درم و دم را
اکنون بجناب تو بصد صدق ارادت — حاضر شده اند تا ببری رنج و الم را
شاها نظر لطف گزین مخمصه باست — آزاد بگردم که بسته ست حشم را

رسوا خمش این حضرت والاست ولیکن
تسلیم بکن عرض و مدح اول قسم را

قصیده در منقبت امیر المومنین قدوة الاصحاب عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

مطلع

عمر شود تا کامی و حرمان بسر آید — یعنی بزبان نام جناب عمر آید
آنحضرت فاروق معظم که بشانش — آوازه احسنت ادا بر آمد
آنحضرت فاروق که از شوکت شانش — اسلام معزز شد و دین فتح آمد
آنحضرت فاروق که لو کان نبیا — در شان وی از حضرت خیر البشر آمد
آن قدوة اصحاب که مصباح بهشت است — پر نور از و خانه دین سر بسر آمد
با وحی خدا گفته او گشت موافق — این نکته به تحقیق ز روی خبر آمد
رفت از سر شاهان جهان عقل سراسر — چون هیبت جلالش بجهان مشتهر آمد
آندم که بدرگاه رسالت شده حاضر — از هر که و مه نعره تکبیر بر آمد
آن کیست که پیچید سر از حکم امرش — مشهور جهان شد که عدل عمر آمد
نام و لقبش در کتب عهد عتیق است — گمراه شد آنکس که از آن بیخبر آمد
از غبطه چه سود است که سلطان خلافت — دولت صدقات از نگهش بهره ور آمد
از لطف خدا یافته تشریف خلافت — در بارگه آنکه شه کسری برآمد

از فهم بعید است که این دولت موعود | در قبضهٔ اولی محل از جبر درآمد
در عهدهٔ خالق غلطی نیست ببین باش | چون شد که ظهورش به محل دگر آمد
آن حق قرابت که عمر داشت به حیدر | از بهر دلالش سبب مختصر آمد
آنکس که بود طالب حق هیچ نرنجد | کاین واقعه در جلوه ز روی خبر آمد
از هیبت حق لرزه در افتاد بجنبش | چون ایلچی روم زره در حضر آمد

رسوا تو در این طول سخن پاس ادب کن
بنگر که بنیازم بجناب عمر آمد

مطلع ثانی

در پیش تو گر بندهٔ محتاج تر آمد | از مکرمت خواجه جهت بیشتر آمد
شاها نگه لطف بمن کن که ز اول | نام تو پی تیر حوادث سپر آمد
از آمدنت بیت مقدس شده مفتوح | توام بقصد دم تو چه فتح و ظفر آمد
چون قامت رعنای تو دیده خمیده | تسلیم سپر و ز چرخ در نظر آمد
چون کوشک عدل تو شمار و فلک کرد | کاخ ستم و ظلم خود از پا بدر آمد
بردند ملائک همه عزت بهمان دم | چون الحبل از غلب بسان تو برآمد
آن شاه غیوری که بایوان تو خجله | از فرط حیا سید عالم نه در آمد
رای تو که با وحی کتابیست موافق | پر نور ترا از عارض شمس و قمر آمد
چون سید کونین بتو مشوره پا کرد | آن کیست که از حیطهٔ رایت بدر آمد
اسلام بتو یافت ترقی همه دانند | روم و عجم و هند از آن بهره ور آمد
مبعوث چو شد احمد مرسل به نبوت | با او شرف نصرت و فتح و ظفر آمد
در جمله کمالات حقیقی و مجازی | از جملهٔ رسولان اولی العزم سر آمد
آفاق معطر شده ز اخلاق کریمش | بوی خوش آن روح نسیم سحر آمد
با اینهمه آن سید لولاک ترا خواست | در حضرت ربی بخشش سپا اثر آمد
فاروق ترا گفت پیمبر همه دانند | در بهر دو جهان این لقب مشتهر آمد
از عدل تو داد است خبر حضرت صادق | این مژده مرا خود بکتب در نظر آمد

از هیبت جلال تو دل قیصر و کسری
شاها شده دو نیمه و زیر و زبر آمد

زان رو که شد رونق اسلام ببعثت
در گلشن آفاق بهار دگر آمد

شاها چه نویسم من سودای سبک‌سیر
اوصاف تو از وهم گمان بیشتر آمد

لیکن بکرامات تو از فیض مدیحت
نام من شوریده بگیتی سمر آمد

قصیده در شان جامع القرآن صاحب الحیاء والایمان امیرالمؤمنین ذی النورین عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه در زمین عرفی شیرازی

مطلع

چو روزگار جفاجو ستمگر و بیداد
بدل ز مفلسیم داغها بداغ نهاد

برای آنکه مرا بشکند بسنگ جفا
نمود سخت دل خود چو بیضهٔ فولاد

بسان سینهٔ گردون که پر ز کوکبهاست
نهاد بر دل من داغهای بی‌تعداد

مرا گذاشت نه در حجرهٔ الم تنها
بکنج عزلت من احتیاج را ره داد

اشاره کرد که باشم نثار گردونان
بر آستانهٔ نامردمان روم ناشاد

مرا کشید بسوی مدیح آنکه مدام
کند ز بیخردی دعوی انا الشداد

شال او چو سیاه است کز کرم عاری
سریر مصر بپایش نهاد و عزت داد

لئیم لا و نعم هیچ در جواب نگفت
نهفت روی سیه در نقاب و در نگشاد

بجنبل بخل بپیچید و خامشی بگزید
مگر خدای کلیدش زبان نطق نداد

در بخیل ندیدند در جهان مفتوح
در کریم نه مسدود شد بروی عباد

مرا چو کار بیفتاد با چنین ممسک
کف لئیم صفت بسته شد دل ناشاد

دلم ملول شد و وحشتی هجوم آورد
قریب شد که کشم بار منت حداد

که ناگهان ز فلک ملهمی بگفت چنین
ز راه مکرمت وجود این ندا در داد

تو و مدیحت دو نهمتان هزار افسوس
برفت بر سرت از چرخ مهر بیداد

بهوش باش قناعت گزین و دل خوش کن
تو از مفلسی و احتیاج این فریاد

تو و مدیح لئیمان دون منش هیهات
کجا ثنای سفیهان کجا توای آزاد

ترا سزد که بدل نعت انبیا خوانی
خصوص نعت محمد حبیب [illegible]

ترا سزد که بیاسنی بذکر القدوس
کر شد وظیفهٔ قدوسیان نیک نهاد

ترا سزد صفت مدح دوستان نبی
که خالق از تو شود راضی و نبی دلشاد

ترا سزد که شوی نغمه زن بگلشن قدس
چو عندلیب خوش الحان چه در حقیقت داد

وگر بخاطر تو شکوه ز افلاس ست
بیا نشان دهمت از در غنی دلشاد

غنی بهان که خطابش جناب ذی النورین
که ابن جنت صفیه ست آن خجسته نهاد

غنی بهان که بود نام نامیش عثمان
قریشی ست و جناب رسول را داماد

غنی بهان که امیر کبیر شد بقریش
بریخت در ره حق گنجهای بی تعداد

بریخت در ره حق بی شمار گوهر و در
ز جود و فیض سخایش شهر با افتاد

چو این نوید بگوشم رسید و بر جستم
ز فرط خورمی از رنج و از الم آزاد

بفور مطلع زیبا نوشتم و گشتم
ز حاضران جنابش بصد مبارکباد

مطلع دیگر

ز بذل و جود تو گویم چه ای خجسته نهاد
که صیت نعمت عام تو در جهان افتاد

شها بحق نبی کریم چون تو کریم
ندید چشم سپهر کهن تا زمانه دارد یاد

خریده تو خود آن بیر رومه اکه رسول
بگشت ضامن جنت ترا سرا شهاد

چو شد ز دست تو تجهیز لشکر اسلام
ضمان خلد دگر شد رسول حسب مراد

به مسجد نبوی شیخ و سعی دادی
مزاج تو صلگی تو شده عیان بعباد

جناب سرور دین یاد کرده است از تو
که جنت ست از آنت ترا چه فکر معاد

بروز حشر بهفتاد الف از عصات
خدا بفضل خودت منصب شفاعت داد

تو بی که جامع قرآن خطاب تست آمد
بعلم قرات قرآن هم آمدی اوستاد

اشاره کرد بسویت که حق با این باشد
خبر چو مخبر صادق ز رفتنه ها در داد

کرا مجال که سازد کلام در فضلت
که شد مناقب تو جمله ثابت از اوستاد

اگر علی دلی هست باز و سے احمد
تو نیز دست رسول خدا مبارکباد

گرفت احمد مرسل چو بیعت رضوان
ز دوستان و صحابه به بیعت ارشاد

بمقتضای محبت که با تو داشت بدل
بدست راست خود و دست چپ عیان بنهاد

بلطف گفت که این دست دست عثمان است | زهی محبت سرور زهی عنایت و داد
میان قبر تو و روضهٔ شریف رسول | ز باغ خلد برین قطعه ایست خورم و شاد
ترا نشسته چو با حضرت رقیه بدید | رسول گفت که دو ماه آسمان مراد
شها شهید شدی از شهادت کبری | بار زد و تمنا ز روی استمداد
چو خون پاک تو بر مصحف مجید بریخت | کشید چند دل شگفته بهر حسن سواد
رسول پایهٔ عرش برین گرفت و گفت | قصاص عثمان میخواهم از تو رب یا داد
ندا رسید که با خونبهای ذی النورین | بعدل خویش دهمت ولی بیوم تناد
غرض که مرتبهای تو بیش از حد است | مناقب تو کثیر است بلکه بی تعداد
ز تو ملائکه شرم و حیا چو بگزیدند | نبی هم از تو حیا کرد حبذا رو داد
شها مدیح شریف ترا کنم تحریر | ولی بخود خجلم از قصور استعداد
شها مدیح که ثابت بشد از نصوص صحیح | ولی بترجمه باید طبیعت وقاد
گواه فضل تو ارض و سما بود شاها | عجب مدار که مدح تو سر کند جهاد
شها خطاب تو آمد غنی ز سر درین | ز مفلسی برهان و رسان بگنج مراد
چو من ثناگر تو بوده ام ز روی خلوص | بر آستانهٔ دونان نبایدم ایستاد
شها ز عهدهٔ شکر تو چون برون آیم | که یافتیم صلهٔ این قصیده حسب مراد
هنوز ختم نکردم که موج زن گردید | محیط رحمت ختم الرسل زهی امداد
ز بندگان تو معدود گشت چون رسوا | یقین که احمد مرسل نمایدش دل شاد
شها دریغ مدار از دعا بحق رسول | برای همچو منی در جناب رب عباد
منم که مدح تو گفتم بصدق دل شاها | برای کسب شرف در پی حصول مراد
تو نیز لطف نمودی بحال خستهٔ من | بحضرت احدی حمد و شکر بی تعداد
خطاب نامهٔ اخلاص یافت از ته خلق | چو این قصیده نمودم بطرز نو ایجاد

قصیده در منقبت امیر المومنین امام المسلمین مظهر العجائب و الغرائب امام المشارق والمغارب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب رضی الله عنه در زمین عرفی شیرازی

بعرش گوش نهادم چو بامداد پگاه / ز عرشیان بشنیدم علی ولی الله
زهی ولایت مولا علی که راست او / که ذکر او ست سحرگه باینده درگاه
زهی سعادت آنکس که از ره اخلاص / ز سر کند قدم و رخ نهد به بیت الله
رود به یثرب و بیند مزار پاک رسول / بسوی کوه نجف از مدینه گیرد راه
به تربت اسد الله بوسها بزند / بچشم دل کشدش خاک در چو نور نگاه
اگر نصیب کند یاوری بشوق تمام / جبین بخاک درش بر نهد بلا اکراه
یقین که مطلع انوار جبهه اش گردد / چو خور برون بتابد بوقت شب چون ماه
بخوان بصدق درون مطلعی بگو رسوا / ببارگاه رفیع شه ضمیر آگاه

مطلع

شها تو نور نگاهی پی صفی الله / سزد ملائکه گر بر درت نهند جباه
کسیکه معتقد ست بشان او عشق است / کند وظیفه نام تو هر مسا و پگاه
تو آن شهی که ز فیضت تو اولیای کرام / بیافتند همه رتبهای خاطر خواه
تو آن شهی که ترا مظهر العجائب خواند / تمام امت و خود حضرت رسول الله
تو آن شهی که خطاب تو فاتح خیبر / بیابد از کرم و لطف ایزدی پاشاه
تو آن شهی که بعالم رجوع حق با تست / عبادت ست فگندن بروی پاک نگاه
بر آستان تو خود ایستاده است مدام / برای عرض سلامی فلک بپشت دوتاه

قطعه

بشاه روم و شجاعان آن بروز نبرد / نمود ذکر تو خالد که بود سیف الله
چو نام پاک تو شاها بگوششان برسید / فتاد لرزه بر اندامها بیک ناگاه
سهیل اقی ست ثنای سخاوتت مذکور / همین بس ست ترا از برای رفعت جاه
مصون شد از فلکی گردش و تعدی دهر / گرفت هر که بظل حمایت تو پناه
از آن عشق تو آنکس که اعتساف گزید / بنزد اهل حقیقت غوی شد و گمراه
شمار نعمت شانت چه امیدان سازم / که هست چرخ برین کم ز خیمه خرگاه
بره ز عدل تو یادم که از حمایت آن / ز تند باد نه جنبد چو کوه یک پر کاه

ازانکه شیر خدائی ز صولت تو رسد / تمام پیل تنان زمانه چون روباه
کسیکه هست غلام جناب والایت / بروز حشر کجا دارد اضطراب گناه
بروز حشر رها از شفاعت تو شها / کسیکه کرد بدریای سیئات شناه
یقین که غیرت خورشید گردد اندر خلق / اگر به ذرهٔ خاکی کنی بمهر نگاه
کسی که نام تو گیرد رهد ز نار حریق / برای او چمن خلد گردد آتش گاه
ازین چه بیش بود رتبهٔ خداداتت / که ورد نام شریف تو بی وضوست گناه
جناب شبر شبیر خاصگان خدا / بیامدند برای تو هر دو نور نگاه
خجل ز روی حسن گشت آفتاب منیر / خجل ز عارض شبیر گشت عارض ماه
ابو الائمه خطاب تو آمده است شها / زهی خطاب شهی جاه و حبذا ذیجاه
کسیکه بنده شماریش خواجهٔ خلق است / ز تاج خسروی اش بهتر است کهنه کلاه
بنام تست همه مشکلات من آسان / زهی بلطف اگر صد ستم بود دبانگاه
شها منم که غم و رنج دنیوی بستم / براند بر سر من صد هزار مار سیاه
چنان ز فکر فرو برده ام سر ناکام / که یاد نایدم از قعر بحر و از تگ چاه
بحق یوسف صدیق و حضرت یونس / مرا خلاص بکن ازچنین مصیبت گاه
پی حسین برای حسن که مظلوم اند / نگاه لطف بمن ساز حسبةً لله
بروز حشر که پرسد کسی از کس حال / مرا بپرس دران دادرسی شفاعت خواه
چنان بدامن خسته دل تو زود برس / که آشنای لب من نگردد اوخ و آه

حزین چه عرضه دهد در حضور تو سودا / که هست خادم خدام بندهٔ درگاه

منقبت مولنا وسیدنا جناب غوث الثقلین رضی الله عنه

مطلع

بعالم پیر پیرانی تو محی الدین جیلانی / تویی آیینهٔ ذات [illegible] سلطانی
شها نام تو راندن بر زبان کی ادب باشد / خطا باشد [illegible]
جگر بند امام مجتبی یعنی حسن حقا / گرامی گوهر اولاد حیدر قطب [illegible]

تو محبوب خدا و ابن محبوب خدا هستی
کجا همتای تو خیزد کجا آید ترا ثانی

چو پشت پا زدی بر عالم سفلی و ما فیها
مسلم شد ترا تنها شاهی اقلیم روحانی

بود گلشن بحقش محبس تاریک میدانم
کشد یاد تو چون ای شاه شاهان غم زندانی

اگر ای آفتاب دین نگاه مهر اندازی
بگردد ریزهٔ سنگ خس لعل بدخشانی

بعالم زندهٔ جاوید باشد کشتهٔ عشقت
مجال کیست تا گوید کسی آن شخص را فانی

هرانکو آمد اندر ظل لطف عام تو شاها
چه بیم از تاب خورشید قیامت در نگهبانی

گدای درگه والای تو ای سید والا
ز استغنا زند پشت قدم بر تخت سلطانی

نباشد شبهه ریب اندرین معنی شد آگاه
که از لطف خداوندی مطاع جن و انسانی

مطیع حکم ناطق جن و انس و وحش و طیر آمد
بدست اقتدارت داد حق مهر سلیمانی

بود سپهر فلک هم کمترینی از مریدانت
که روز و شب کند طوف حریم تو بآسانی

بگلزار شهید کربلا ای لالهٔ احمر
بباغ آن امام سبزپوش ای شاه ریحانی

بیا بر مردهٔ صد ساله جان تازه اینک
لب معجزنما چون مسیحا گر بجنبانی

زهی بخت رسای آنکه رو آرد به بغداد است
نثار مرقد اشرف شود آنگه بآسانی

مزار اقدس اشرف شما آن کعبهٔ جانست
فدای خاک آن روحانیان در ملک معانی

تو آن شاهی خوش اقبالی که از بدو ازل شاها
نباشد از تو افزون مورد الطاف یزدانی

ز بدو آفرینش در میان اولیا شاها
نباشد از تو افزون مستحق لطف یزدانی

مجال تو کجا رسوا که خوانی مدح والایش
مناجاتی بکن در حضرت او با خوش‌الحانی

شما هستم غلام بندگان حضرت داور
عنان لطف سوی بندهٔ درگاه خود دانی

رهالکن قبلهٔ حاجات آنانی که من دارم
بدنیا و بدین کن رستگارم از پریشانی

چه آرم رو بدرگاهت پریشانم پشیمانم
خجل هستم ز فرط معصیت چندانکه میدانی

ز بند نفس اماره رهائی ده رهائی ده
که تا در عرصهٔ محشر نمانم در پشیمانی

ندارم آرزوی غیر ازین سرشار در عالم
که وقت رحلتم از کلمهٔ طیب بخندانی

سپهرم پایهٔ خود را بالطاف تو مولانا
تو دانی لطف تو داند منم خود محو حیرانی

قصیده در مدح جناب حضرت قدوة الاعاظم مولانا و سیدنا شیخ محی الدین

والا نسبت سید عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ

ز غیبم مژدهٔ راحت رسان در گوش جان آمد — خطاب مستطاب سرمدی از آسمان آمد
که بنویس از سر حسن عقیدت مدحت شاهی — که از لطف الهی شاه شاهان بیگمان آمد
بقدر فکر بنوشتم همانم مطلع موزون — که در تحسین آن آوازه از آسمان آمد

مطلع

جناب غوث اعظم رهنمای انس و جان آمد — جناب غوث اعظم مقتدای این و آن آمد
جناب غوث اعظم قطب عالم خاص در دوران — ز روی اولیا محبوب خلاق جهان آمد
ز حالات شب معراج ثابت گشت بر عالم — که روح او براق خاتم پیغمبران آمد
نیاید دیگری مثلش ز اولاد حسن حقا — عجب نبود که او مخدوم سادات جهان آمد
چنان احیای سنت کرد اعجاز و کراماتش — که محی الدین خطابش در جهان پیر و جوان آمد
چه گویم رتبهٔ والای او کامد مرید اوست — بنزد اولیا مسعود و پیر آسمان آمد
سخن دانم چه سان شان حضرت الاکرم نوشته — فلک با صد ادا حاضر آن آستان آمد
بسا احیای اموات از کراماتش بعالم شد — کلامش چون کلام عیسی معجز بیان آمد

خطاب

بدرگاه تو رسوا هم بدین از خوبی طالع — مناجاتی بلب با صد ارادت مدح خوان آمد
بحقش لطف کن کاندر غلامانت معدود است — بصد امید بر دروازهٔ فیضت دوان آمد

قصیده در مدح جناب فیض مآب قدوة السالکین زبدة العارفین سیادت مآب سید علی احمد صاحب دامت برکاته خلیفه جناب حافظ موسی علیه الرحمة

مطلع

دل میبرم خوبی نام علی احمد — هستم بدل و جان غلام علی احمد
او نایب والا حشم حافظ موسی است — در بارگهش هست قیام علی احمد
او حافظ اسرار ره ما است و شفیع است — بالاتر و اعلی است مقام علی احمد
آن هست یافت که گویند خلق — مقبول خدا هست کلام علی احمد

زیباست اگر خطبہ اقلیم ولایت   خوانند دریں عہد بنام علی احمد
فی الفور بگویم اسد اللہ و حسین ست   بر سی چو ز اباے کرام علی احمد
سرمست الست از اثر عشق حقیقی   یک قطرہ چشید آنکہ ز جام علی احمد
از قصر رفیعت چہ بگویم کہ رسیدست   تا چرخ بریں رفعت بام علی احمد
از کثرت انوار چہ گویم کہ خجل گشت   نور سحر از ظلمت شام علی احمد
از رفعت ایوان معالش مہ رسید   دانند ز افلاک خیام علی احمد
در کثرت و در وحدت و در خلوت و جلوت   بر طاعت حق ست قیام علی احمد
شد سلسلہ دریا دلی آزادہ و وحشی   دیدست مگر حلقہ لام علی احمد
صد صل علی خواند و تسبیح بگوید   در گوشش کند ہر کہ کلام علی احمد
زیباست بگویم اگرش مہر سلیمان   دارد شرف خاتم نام علی احمد
فارغ شدہ از مخمصۂ دہر پر آشوب   آنکس کہ بدل آمدہ رام علی احمد
زین بیش چہ گویم کہ منم خادم آن شاہ   بل خواجۂ من ہست غلام علی احمد
خود غالیہ معرفت و عطر تصوف   شد لخلخہ فرماے مشام علی احمد
گویند کہ خاصیت عیسی ست دمش را   آورد صبا بسکہ پیام علی احمد
از سنت احمد نکند گاہ تجاوز   بر وفق کتاب ست نظام علی احمد
گر باغ جہان ست تماشا گہ چشمش   در گلشن قدس ست خرام علی احمد
عالم کندش کورنش و تسلیم بصد شوق   دارد اثر طرفہ سلام علی احمد
نامش علی و شیر الہی ست خطابش   آن شاہ کہ او ہست امام علی احمد
رسوا چہ کنم مدح شریفش قلم از کلک   ناید چو ز من وصف غلام علی احمد

دعائیہ

آسایش جان راحت دل یا خدایا   در حق من گم شدہ نام علی احمد
معمور جہان باد ز اولاد گرامیش   گردش کند این چرخ بکام علی احمد
ہم جملہ مریدان خوش اطوار نمایند   سرسبز و خوش اطوار تمام علی احمد

قصیدہ در مدح جناب ہدایت مآب امام فن مناظرہ اہل کتاب مولانا و بالفضل

اولیٰنا مولوی سید ابو المنصور صاحب دہلوی لازالت شموس افاداتہم بازغة

سپیده دم که بود موج خیز قلزم نور — ز غیب شاهد مطلق کند به نشئه ظهور
به ساز عجز نیایش که راست آهنگ است — ادا کنند ملائک ترانهای سرور
به لحن حضرت داود جن و انس تمام — کنند نیاز سرایند نغمهای زبور
بجای مژدهٔ نصرت ز عرق افلاک — شنیده‌ام آیهٔ نصر من الله از لب حور
بگفتم اینهمه سامان شادمانی چیست — چه وقت خواندن این آیه با شادی و سرور
درین زمانه که بارد ز آسمان نکبت — درین زمانه که ریزد ز چرخ گرد فتور
درین زمانه که ذلت ظهورها دارد — درین زمانه که عزت بکوه شد مستور
درین زمانه که پوشید شاهد اسلام — لباس کهنه که بادا بدل به حلهٔ نور
اگرچه مصلحتی هم بود درین لیکن — نظر بظاهر اسباب نیست جای سرور
چه جای زمزمهٔ عشرت است بی هنگام — چه وقت زمزمه‌سرائی ست ای مجسم نور
جلوس حضرت عبد الحمید میمون باد — ولی کجا برود رنج مرگ شاه غیور
بباغ دهر برومند باد قیصر حال — بقصر خلد بماناد قیصر مغفور
مگر ز وقوع چنین آفت است در عالم — مصیبتی که بیانش نمی‌شود مسطور
ز خسته حالی اسلامیان نه آگاه — دگر نه نوحه گری بر لبیت نه نغمهٔ سور
به خلق بدعت فاحش چنان گرفته رواج — که گشته است جهان از سنت ماثور
چنان بشرک جلی گشته مبتلا مردم — ز رحمت صمدی صد هزار فرسخ دور
ز حق بعید و بباطل قریب با مردم — ز رحمت صمدی صد هزار فرسخ دور
پر از خود اند تهی از پرستش یزدان — ولی شدند بصد ذوق قبرهٔ منصور
کنند دعوی توحید مشرکان بغلط — ملول گشت بلوح قلوب شان مسطور
چو این شکایت من در رسید در گوشش — بگفت غم مخور اینک رسید وقت سرور
بره ببین که برافراشت خالق الافلاک — برای نصرت اسلام رایت منصور
ظهور کرد امام فن مناظرها — جناب ناصر دین مولوی ابو المنصور
چو این نوید شنیدم ز پای تا به سرم — قلم گرفته نوشتم قصیدهٔ پر نور

مطلع

به شان و شوکت والا به خلق کرد ظهور / جناب سید والا نسب ابو المنصور
معین حق ناصر دین ست چه که بالاجماع / امام حجت اهل کتاب شد مشهور
یگانه عالم توریت و هم اناجیل ست / چنانکه ماهر کامل ز رمزهای زبور
درین علوم کشیشان سند دانندش / نفاذ یافت درین فن بنام او منشور
گمان مبر که خصوصیتش درین فن هست / که هست عالم اسلام و فاضل مشهور
بسا کتب بجواب مسیحیان بنوشت / شدند جمله کشیشان به بحث او مجبور
نیاز نامه که تا چند سال میگردید / شدند بهر جواب از مصنف معذور
چنان نوشته جوابش که کرد منسوخش / برفت جمله ورقهای او بباد نشور
شکست تار اصولش به بحث داؤدی / عماد دین چو بر آورد نغمهٔ طنبور
جواب نسخهٔ دجال گفت استیصال / بنوک کلک ز بیخش فگند نخل غرور
بلطف عام ببخشیدیش از کرم انعام / نمود آینه اش چون رجب علی از دور
جواب مسٹر عبد الله آتهم از انصاف / نوشت و کرد بعالم بحسن رجحان مشهور
کتاب دولت فاروقیش لعلم سیر / رسیست شاهد عادل بنزد اهل شعور
کنم چه وصف شریف نوید جاویدش / زبان خامهٔ من گشت معترف بقصور
بسعی نثر نگارند ناشران شب و روز / ستایشش نشود ختم با مرور دهور
جوابهای لطیف اند اندران مجموع / برای اسوله کارند تا بیوم نشور
کسیکه دید بعین الیقین باو کرد / که فضل اوست مسلم به نزد اهل شعور
ببین که خود علمای کرام بالاجماع / امام فن نمودندش از پی جمهور
ولی بدانکه خطایش عطیهٔ علماست / یقین شناس که اینست فضل رب غفور
ازانکه هست توقف بعهد مهدی دین / نمود مصلح دینش خدا که هست غیور
ازانکه ناصر دین هست و حامی اسلام / بود حسود لعینش بهر دو جهان مقهور

کنون نه حیست که اشعار چند برخوانم
بصدق نیت و اخلاص دل ببزم حضور

مطلع

شها بنا طلبم از حاضران بزم حضور / بصورت ارچه من از مجلس تو ام مهجور
شها منم که بجان والۀ مدیح توام / کنم بخلوت و جلوت ثنای تو مذکور
هر آیات شریعت محبت دینی است / اگر بجنس صفات تو عاشقم معذور
محب تست محب رسول مقبولش / عدوی تست بدرگاه کبریا مقهور
کسی چه گفت امام فن مناظر کیست / بگفتم از ته دل سیدی ابو المنصور
تبارک الله که طرز کلام تست جدید / ندید چرخ کهن اینچنین بدور شعور
نوشته‌های تو در جلوه اندرین شها / بسا کتب که نماندند در جهان مشهور
بران کتب که تو گفتی بفضل یزدانی / بلوح قلب بحک قبول شد مسطور
توئی که آمده رای منیر تو بجهان / چو مهر کاشف ظلمات از رخ پرنور
بر آسمان هدایت توئی چو مهر منیر / حسود تست بعینه بطرز موش کور
سواد نامه پرنور تو چنان بینند / کسیکه هست دلش تیره چون شب دیجور

کنون بجاست که دست دعا برافرازم
بصد نیاز بدرگاه پاک رب غفور

دعائیه

شکست و فتح نصیب است تا سلاطین را / تو بر خصام بیابی فتح مظفر و منصور
بدست ترک فلک تا حسام مسلول است / قلم بدست تو بادا برهمین دستور
بدهر تا غم و شادی بهست توأمان شاها / محب جاه تو بادا بدر جهان مسرور
[illegible] دائما مشکبار باد / دل حسود تو چون آشیانۀ زنبور
برای سوختن قلب دشمنت گردد / بدل بسوزش آتش برودت کافور
طفیل احمد مختار داعیت رسوا / بظل لطف تو بادا بدو جهان مسرور
سپاس ایزد منان که این قصیده من / سپاس نامه لقب یافت از جمهور

قصیده در مدح فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین نقیة المفسرین جامع طریقت و شریعت مولانا محمد قاسم صاحب لازالت شموس حسناته دائم بازغة علی رؤس المسترشدین

شاخ نخل طور باشد کلک نظم آرای من — برگ نور انبش قرطاس تجلی‌های من
نظم من رشک ثریا نثر من نثره نثار — سبنه‌ست از در قدسی لولوی لالای من
ای نه پنداری که این فخرم بوجه شاعریست — هست برهان قوی بر عزت دعوای من
دربه بهری است گویم از تو مت ای بو العجب — تا رهد از عیب تعجب این طبع بابرای من
دان دلیل معنوی اینک بگوشش دل بشنو — تا نه در ماقی بصورت چون دل شیدای من
مدح مولانا محمد قاسم آمد بر زبان — رشکها دارد جهان بر خوبی انشای من
عالم علم طریقت عابد روشن ضمیر — قاسم علم شریعت هادی حق مولای من
فاضل و علامهٔ عصر است بحر العلوم — عالم یکتا بعالم داور دارای من
حامل اسرار تفسیر و حدیث مصطفی — مجتهد مستقل در اعتقاد و رای من
جامع معقول و منقول و فروعات و اصول — مجمع اوصاف در فکر فلک فرسای من
حاضرایم در حضور او بصد عجز و نیاز — میکند اینک تقاضا مطلع زیبای من

مطلع

داورا پرشد ز شفقت خاطر شیدای من — هر که در بزمت نماند خالی از من جای من
تا مراد در کوچهٔ عشق است دخلی بیش و کم — گلشن کوی تو آمد جنت الماوای من
گر بگاهی جسم زارم از فراقت باک نیست — ذکر راحت بخش تو گردید روح افزای من
فارغم از نفحه‌های نافه‌های مشک چین — بوی زلف عنبرینش تا مشام آرای من
بسکه دارم آتش عشق تو پنهان در درون — نور ایمان کرد روشن همچو خور سیمای من
کرده از تو چنان در ملک هند اصلاح دین — گر مجدد خاتمت زیبد ترا مولای من
در تو این باور نمیداری ز راه انکسار — سبی تا طارم عرب بفرست استفتای من
مفتیان دین یقین دانم که تسلیمش کنند — قاضیان هرگز نه چون سازند در دعوی من
علم و فضل تست و هیچ آنکه بر ذات شریف — هست فضل کردگار و همتش مولای من
از تو استیصال شرک و بدعت آمد سیدی — یک جهان آمد دشمنی بمن همرای من
شد ز تو احیای سنت مرحبا صد مرحبا — آفرین بر اجتهادت باد ای آقای من
گفته آن نکته‌ها در علم تفسیر و حدیث — کس نگوید اینچنین امروز نزد های من
کرده ای صوفی صافی طریق معرفت — صاف چون راه صفا در دیدهٔ بینای من

دل همی خواهد که بنویسم مدیحت روز و شب
تا بگردد این عملهای عصیانهای من

در کمین گاه اند لیکن از حسد لیل و نهار
دشمنان سخت کیش و دون منش اعدای من

لاجرم در کنج تنهائی نشستم صم بکم
تا نه برخیزد این اعدای بی ایذای من

خامشی ای سودا تکلف چیست اکنون عرض کن
نیست تحریر مدیحت منصب یارای من

قصیده در مدح سالک طریقت ناهج مناهج شریعت زبدة السالکین قدوة العارفین حقیقت و معرفت آگاه حضرت شیخ محمد سعد الله صاحب بجنوری علیه الرحمة حنفی مذهبا و قادری طریقتا

شبی ز کثرت عصیان بحال اندر تباه
غریق بحر حسرت شدم بروی سیاه

نه هیچ آگهی از خود مرا ولی بی خویش
زبان من بفغان آشنا و بر لب آه

گهی ز فرط الم ناله از دلم برخاست
گهی ز جوشش باطن صدای الا الله

گهی برآمده از قلب نعرهٔ تکبیر
که در رسید بعرشش برین بیک ناگاه

غرض کذا و کذا بودم و ز حیرانی
خبر نیافتم از مامن و ز جای پناه

نه هیچ چارهٔ کارم بدست مشکلها
صفوف بسته چو لشکر ستاده پیش نگاه

ز جوشش حسرت و حیران فتادم آخر کار
بصد هزار نیایش بر آستان اله

گریستم صفت ابر و این دعا کردم
بسوز خرمن عصیانم از شرارهٔ آه

توئی که رحمت تو شد کفیل کار جهان
توئی که صیت نعمت فتاده در افواه

توئی که جمله بزرگان ز خاکساری ها
بر آستانهٔ پاک تو سوده اند جباه

مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان
بر این مقوله ز ماهی ست تا بماه گواه

توئی که میکنی از آب چشمهٔ فضلت
به لمحه مطلع انوار هر روی سیاه

نیافت قدرت تو بسکه هست نامحدود
بگردش است سپهر برین کجهٔ سیاه

توئی که حضرت یوسف برآمد از تک چاه
بمهر و لطف عمیم تو با رخ چون ماه

بعید نیست ز فضلت که بنده آشفته سودا
برآید از تک چاه ضلال و قعر گناه

چو این امید ز دل بر زبان من جا کرد
رسید مژدهٔ رحمت ز آسمان ناگاه

که فضل ما ز گناهان خلق افزون است
ترا بشد که چنین است حالت تو تباه

بصد خلوص محبت چو کرده بیعت
بدست بندهٔ مقبول شیخ سعد الله

کسیکه دست بدستش بداد شد آزاد
درین جهان و دران عالم از الم ناگاه

چو این ندا ز سروشم بگوش دل برسید
قصیدهٔ بنوشتم بمدح آن ذی جاه

مطلع

ولی کامل حق سالک خدا آگاه
یگانه صوفی و شیخ کبیر سعد الله

محیط معرفت و بحر بیکران سلوک
که قطره قطره از و فیض یافت خاطر خواه

شناوریم به غفران و مغفرت بخدا
غریق قلزم رحمت بفضل لطف آله

کسی ندید چو او در زمان او پیرے
فلک ز خیل مریدان اوست بی اکراه

بیافت زندگی جاودان ز نام نکو
وفات یافت بظاهر اگرچه آن ذی جاه

اگرچه جسم لطیفش بخاک رفت ولے
کسیکه عاشق مولاست کی بمیرد آه

ز فیض بخشی او این گدا چسان گوید
که فیض یافت خواص و عوام از در شاه

تصرفات که دارند اولیای کرام
بدست اوست اسیر اثر مریدش خدا گواه

زهی سعادت عهدش که از صغیر و کبیر
بمجلسش نشنیدیم غیر ذکر آله

زهی کرامت و کشفش که امتحان کردیم
ظهور کرد و بگفت آنچه با دل آگاه

برست از غم دنیا و دین اگر کسے
اشاره کرد بلطف و کرم به نیم نگاه

براه راست رسید و ز اعتساف گریخت
نگاه لطف چو انداخت بر مخالف راه

عرض که منقبت اوست بیحد و پایان
چگونه خامهٔ رسوا نویسدش دلخواه

قصیده در مدح جناب معلی القاب نواب والاشان عمیم الاحسان فخر الدوله عالیجناب نواب محمد علاؤالدین احمد خان بهادر دام اقباله و عم نواله فرمان فرمای ریاست لوهارو

ز بس کشید سیه روزیم بهلو لاسے
شدم چو زلف بتان جامع پریشانی

نبود تاب تحمل بیان صبر دل
نداشت کار بحال الم گذر بآسانی

بناگه از لب ملهم بشارتے آمد
که ای اسیر غم و پای بند حیرانی

چرا بحسرت و حرمان لبان نمی خوردا / چرا بقبله حاجات خلق نرسانی

که خاک عتبه خورشید رتبه اش اینک / بچشم ماه کشد سرمهٔ درخشانی

بمور رنگذرشش آمده ست زیر نگین / ز ابتدای ازل شد کت سلیمانی

بگفتمش که نشان ده ز نام نامی او / که آن کدام بود با چنین ثناخوانی

بگفت داور والاحشم علاء الدین / بجز خلق و مروت نباشدش ثانی

مطلع

جلیل قدر خدایی که او بیزدانی / نمود جلوه ز و آتش چو مهر نورانی

هنرش ناسخ سخنوری دقیقه سنج کلام / رموز دان معانی یکم سخندانی

امید بسته دلم گشاید از لطفش / برنگ غنچه ز فیض صبا بآسانی

فراستش چو گیاست امین سا آمد / از آن بجو چراغ ابل فرشته ام ثانی

بلی که ترک فلک پیش او سپر افکند / دو هم سر که تیغش چو شعله حیرانی

اگر ثنای سخاتش رقم کنم چه کنم / یکی ست موج زتان در کمال طغیانی

مدار همت او حوصله بر جهان بخشی / سپهر حلمش چو سطح بر جهانبانی

نشانه دعوی نصفت بکرسی علان / صواب بسکه بر رایش کند فراوانی

شده تمیز اهل جهان حق از باطل / تمامش ز بس قضر و دو سخندانی

بجای خویش نباشد مقرر ترک فلک / که هست بر در دولت بکار دربانی

اجل ز کار فسرد مانده زانکه در عالم / حدیث خلق خوشش کرده آب حیوانی

بعهد معدلتش با غزال صحرا / بکار آمده از شیر شرزه چوپانی

همه گهر صفت قطره بر زمین بیزد / اگر کند کف جودش هوای نیسانی

ریاض دهر گل افشان خرمی گردید / جلالتش بسخا کرده نوبهارانی

دلش بفیض ساقی چو تشنه خورشید / رخش چو نور سحر با کشاده پیشانی

سیاستش بعدالت فراستش با دین / تحملش به تجمل چو بذل سلطانی

اگر بعزم عدوی لعین کمر بندد / سزد که هست بفتح و ظفر به آسانی

فروغ کار امان شد زبسکه از عدلش / هنر شود ز کتان پرده پوش عریانی

چه آب صورت ماهی کند قرار آتش / اگر حراست عدلش کند نگهبانی

لبش چو در سخن آید کشد خط به زمین | هزار جوهر گل با همه زباندانی

خطاب

نشان چو یافتم از نام نامی تو شها | رسیده ام بدر تو برق سان بجولانی
بلب سؤال بدل آرزو و بجان امید | چه خوش بود که مرا کامیاب گردانی
ثنا می قسمت که ناید به حیز ترقیم | ز فرط عظمت شان و هم قدر اوانی
چه تاب آنکه نویسد ثنای تو سودا | بصد هزار چو من هم غم و پریشانی
ادب نبیم طوالت نهاده مهر بلب | چرا که هر انچه بگویم هزار چندانی
دلی دعای تو از دل رسد بنوک زبان | کنون بعرض رسانم بصدق روحانی
مدام تا گل رعنای روز و شب خندد | بنخل شگفته درین چار باغ امکانی
ریاض عمر تو بادا شگفته تر هر سال | بحق احمد مرسل حبیب سبحانی

قصیده در مدح جناب معلی القاب بندگان فرح اراده بیان جمشید اقبال قیصر سپهر شوکت منظور انظار مرحمت رب المشرقین حامی حرمین الشریفین نواب کلب علیخان بهادر فرزند دلپذیر دولت انگلشیه لازالت شموس فیضانه علی الخلق بازغة ومابرحت اقمار سحائب الطافه علی الرعیة طالعة در تهنیت عطای خطاب استار آف انڈیا

تشبیب قصیده

سحر که از در من در رسید آن شاهد رعنا | بصد حسن و لطافت با هزاران ناز و استغنا
بگفتم این بشارت مایه جان من بیدل | بیا خوش آمدی از مقدمت آبادی ماوا
چرا از رنج ره تکلیف دادی پای نازک را | بود تنها کرم یا مطلبی داری بیت ترسا
چه منت باعث گردادی عزتی از قدم خویشم | کجا کاشانه غربت کجا این دولت علیا
کرم بیجا شوق تسکین خود کردی چنانکه شد | مریض خویش را دادی شفا چون حضرت عیسی
کنون لازم نمودم کرد اشعار غزل خوانم | بشوق ما دهن گلرنگ تو چون بلبل شیدا

غزل

بیا ای عارض پرنور تو رشک ید بیضا
بیا ای کاکل شبرنگ تو سرمایهٔ سودا

کف دست نگارین تو خون لعل مرجان بخت
کف پای حنائی کرده اینک خون صد حنا

کجا از دل گسستن پاک میدار کی میتوانست
دلی در پهلوت سنگین تر از فولاد و از خارا

بچشم روز روشن مینماید چون شب ظلمت
که گیسوی سیاهت شد نقاب عارض زیبا

بجان نارستانت بقربان یک نظر جانان
بحق چشم مخمور و طفیل نرگس شهلا

همیخواهم که باشم سایه‌سان همراه تو هر دم
که سرو گلشن جان جانی از قد رعنا

نثار غمزهٔ خونریز تو سازم اگر یابم
درین عالم دو صد جان گرامی ای رسوا

چو این مضمون شنید از من برآشفت آن پری پیکر
شکنها بر جبین انداخت زلف پرشکن آسا

وزان پس گفت ای دیوانه مشرب این جنون تا کی
ز خط و خال و زلف دلبران حاصل بجز سودا

خدا را بگذر اکنون از چنین آشفته حالیها
بشورش خانهٔ دنیا میفگن از جنون غوغا

ببین شهزادهٔ لندن بیامد از ملک انگلستان
بسیر کشور هندوستان با شوکت و شانا

رئیسان را نوازش کرد خلعتها کرامت کرد
ز لطفش مفتخر شد والی سرمور و پتیالا

خصوصا داد والا لقب نواب باشوکت
که نام نامیش کلب علیخان است در دنیا

بصد الطاف ربانی و صد اعطاف رحمانی
ز دستش یافت عز و افتخار و منصب والا

بگفتم چیست آن منصب که بخشیدش شه انگلند
بگفتا شد ستار آف انڈیا در رتبهٔ اعلا

بگفتم این لقب امروز نمیدانم که انگریزی است
بگفتا آفتاب هند شد آن داور دانا

چو این گفتا نگار در گوشم بجوید از لطف آن گلرو
چو گل خندیدم و چون بلبل گویا شدم گویا

که ای زیبا نگارم صد هزاران شکر میباید
بدرگاه خداوند جهان و خالق یکتا

بگفتا تهنیت بایست امروز از حضور دل
نگیرم وعدهٔ فردا درنگ آمد خطا اینجا

بگفتم مینویسم تهنیت اما نمیدانم
که یابم بار در درگاه والاش باین انشا

بگفتا غم مخور هرگز ازین اندیشه‌ای نادان
خلوص نیت و صدق درونی بس بود اینجا

مخور غم از قصور باغ و استعداد خود گاهی
که برگ سبز باشد تحفهٔ درویش در دنیا

[illegible]

چو تسکین یافتم از گفتنش فی الفور بنوشتم
بصد جد و جهد و محنت در مدحش مطلع اولے

مطلع

زهی دارای عادل حکمران خطهٔ زیبا
که بخشیدش خدای عرش کرسی پایهٔ والا

خدای ما که شد ربیا لکواکب ذات پاک او
بروز رکن فلکان بخشیده بودش منصب اعلا

ستار آف انڈیا اکنون لقب کی شی آئس آف ولیا
که در هند آمد از انگلنڈ با صد شوکت عظمی

همه ارباب صورت نیز نامیدند خورشیدش
اگرچه پیش ازین هم بود نجم الهند در معنی

قمر از سردی تابانش خجل مانند خورشید است
و نور فور را یافت است از پیشانیش پیدا

یقینا داور مامور دا الطاف سبحانی ست
نمودش حامی دین محمد خالق یکتا

چه باشد بیش ازین آثار مقبولیتش ظاهر
بفضل حق مشرف شد بحج یثرب و بطحا

سبب کعبه او از خاصگان حضرت حق است
نباشد هیچ محتاج دلائل دعویم حقا

که اول به بیت الله حاضر آمد وزان پس
بیامد بر مزار اقدس محبوب بی همتا

حبیب خالق سرمد شد اسمی لقب احمد
که امکان نظیرش ممتنع شد از ره فتوی

خدای قادر از بهر ظهور شهرت حقه
عدیم المثل و بی مانند کردش در جهان پیدا

ز آیات کلام الله ثابت شد که مثل او
نیامد در وجود و هم نیاید تا ابد اصلا

خدا ختم نبوت کرد چون بروی نظیرش کو
با مکان و عدم امکان آن حاصل استغنا

غرض زین گفتگو با آنکه شد ممدوح ما حاضر
بدرگاه رفیع العزت شاهنشه بطحا

کسی کو بار یاب روضهٔ پر نور احمد شد
چه افزاید وقارش رتبهٔ دنیا و ما فیها

مسلم آمد این معنی که دنیا والهٔ و شیداست
جوانمردان دین و طالبان جاه عقبی را

بحمد الله خدیو بنده پرور داور عادل
شد از بدو تمیز از عاشقان صادق مولا

عجب نبود که با این حسن استحقاق بخشیده است
خداوند دو عالم ارجمندیهاش در دنیا

ولی عهد شه انگلنڈ و هند از فرط فیاضی
بچشم اهل صورت رتبه افزودش که بر زیبا

زیاده مکرمت یعنی ستار آف انڈیا کردش
نباشد دیگر آنرا فوق تا بر روی درین دنیا

بوکرنه این ریاست مورد الطاف شاهی شد
ز آغاز زمان دولت انگلشن با استرضا

ترقی یافته آن چونکه فیها همگنان داند
که دارد رشکها امروز آن عزت به فردا

کنون واجب بود سودا که خوانی مطلع دیگر
بدرگاه معلی اش رسیدی تا صف اولی

مبارکباد ای فرمانروای کشور رعنا
که بخشیدت خدای دو جهان دنیا هم عقبی

مبارکباد ای خورشید برج عزت و تمکین   که شد زیب گلویت تمغهٔ روشن ترا زیبا
مبارکباد ای کشورکشای حکمت یونان   که بگرفتی بصد عزت شمار درجهٔ اعلی
مبارکباد ای ماه منیر چرخ رعنائی   که نامت همچو اقبال تو روشن گشت چون بیضا
شد از انوار اقبال تو روشن عرصهٔ گیتی   بآخر از طلوع مهر یکسو شد شب یلدا
مدیح تو چه بنویسم که اوصافت کرا کو بیان   فزون تر آمد از حد شمار و از حد احصا
ز عدل کسروی خوانند در دنیا قصص مردم   بدارد عزتی خوش عدل تو در عالم عقبی
بود حکم تو حکم شرع و حکم او بود طبعی   برابر چون شود عدل تو با عدل شه کسری
تفاوت در میان تو و آن نزد یک عقل آمد   همان کامد بنزد دانش اندر بنده و مولی
به پیش رتبهٔ فغفور چین هیچ و کالعدم باشد   تو ایزد را پرستی او پرستد ورد شب بت را
چو بنویسم شها از زور بند پای گردانت   بود از افواج تو شد معدوم و رستم جا که او بی
سخن رانم چه از فیض و سخاوت لطف و احسانت   خجل گشته از جود تو معن و حاتم و یحیی
معنبر گشت صحرای ختن چون شد ثنا یابه   شمیم خلق عنبربوی تو شاها رسید آنجا
ز نظم و نثر تو در آفرینش هست غوغائی   بدست تست بیشک حل عقد عالم انشا
به پیش منشیان بارگاهت حسن انشا کو   دبیر چرخ را از دل فراموش می‌شود املا
ز نثرت نثر نثری آب و تابی یافت بر گردون   ز فیض نظم تو نظم ثریا ارفع و اعلا
کجا آن دستگاه اهل سخن را در حضور تو   که سهوا بر زبان شان نیاید حرفی از دعوی
دلیلی بر وفور علم و فضلت چیست زین بهتر   که آمد مجمع علما مکانت درگه والا
شب و روز است در پیشت هجوم عالمان لیکن   ز مهر نام نامی تو تا فخر می‌شود فتوی
دعا وای ترا خود معتقیان از دل همی خواهند   که بنویسند از حسن ادب در خط ما یقری
همه معقولیان از علم معقول تو مقتول اند   که عقل تست کبری عقل و اندیشهٔ شان صغری
درشتی ترا از بسکه با نرمی ست آمیزش   بدرگاه جلالت شد فراهم خوف با بشری
ز تاثیر کلام شکرافشان تو در صحبت   بجای سیم قابل میکند فیض از فم افعی
ز طرز قامت موزون خوش رفتار تو دائم   که در جنت شود قائم مقام شجرهٔ طوبی
ز بس دارم تمنای لقای شاهد وحدت   عجب نبود که بسودای آن آشفته طرهٔ لیلی
شها از طبع وقاد تو استمداد میسازم   که در ماندست سودا در شرح صفر الاولی

مدد کن تا بخواند ثنای تو بعد الفت — بخواند در حضور عالی تو مطلع آخری

مطلع

بجود و بذل هستی او را آن موج زن دریا — که میگردد دران مثل حباب این گنبد خضرا

بر آن وعده که کردی با کسی فوراً وفا کردی — مواعید تو گویا عشق می ورزند با ایفا

ز لبن عدل تو راحت بخشش مخلوق خدا آمد — نمیدارد کسی از بندگان کیفیت ایذا

ز ایوان رفیع جاه و الایت چه گویم — خجل شد از خیام دولتت از خرگه مینا

ز نوابان دربار اولی الاحتشام جهان هیچی — کرا دادست این گردون گردان منصب اعلی

بعهدت زهد و تقوی رونقی بگرفته در عالم — خلاف شرع رندان هم نمیسازند کار جهلا

ز روز و شب روان و روز روشن تو پیدا کردند — ندارد هیچکس در عهد پر نورت غم کالا

بعهد عشرت انگیز تو خلق الله مسرورست — یکی را هم نمی بینم ازان اندیشه فردا

ز آزار ضعیفان هست دست اقویا کوتاه — وطن بگرفت ظلم و جور در بعهدت جای عنقا

تجلی گاه علم و رای تو دارد تماشا گه — ولی باید برای دیدن آن دیده بینا

ستاره آمد انشیا القصه بنام تو شد موزون — که این صنعت ترا داده پیدا ندارد بالا

بتو بیهیچ خود را مصدر دان شاها — ثناگر نیستم لیکن ز علمم میکنند القا

بصد حسن عقیدت حاضر درگاه تو هستم — ندارم هیچ فخر شاعری شاعر نیم حاشا

تو دانی راه پیرو خود بیشه شیران همی هست — گزارم یاد رین وادی کجا این زهره و یارا

سخن سنجیده در خود بزم عالیت حاضر — که آید بعد غالب قربان کشور معنی

ندارم نسبتی با او ولیکن اینقدر دانم — منم چون ذره و آن مثل خورشید است بالا

غرض این جمله آن باشد که باید بی خطرت — به نیروی خلوص قلب حاضر بوده ام شاها

قصور باغ سخن منگر ببین اخلاص من و ان — بپذیر این تحفه درویش را با همت اعلی

بیا رسوا که وقت خدمت تقدیم تسلیم است — دعائیه بخوان اشعار و آمین کن بختم دعا

دعائیه

شها خورشید جشن تو بگیتی تا ابد دوران باد — بوقت اقلیم باد افتد و قربان قضا امضا

سر آسمان سلطنت پیدا پاینده ماند — بود تاج مرصع بر سر تو غیب بیضا

ولی عهد راست تا اکبر خورشید و خرم باد — بفضل خالق یکتا بحق سید بطحا

محب جاه تو شاها چنان خوش باد عالم / که مسرور از نوید وصل سلمی عاشق سلمی
عدو دولت باد اسیر طالع درین عالم / چو نور خور آغاز شباب موسم گرما
و زرد باد خزانی بهر نهال بخت اعدایت / چو شاخ گل بود بی برگ و بار از شدت سرما
بملک کامرانیها شها از لطف بی غایت / رساند حق تعالی مرترا تا حد استقصا
مدام اعدای ملک و ملت در رنج ناکامی / رسند احباب دین و دولت بر مقصد اقصی
خورند اعدای جاهت در جهان زهر ناکامی / مهیا باد بهر دوستان تو من و سلوی
بکام جان بدخواه نعیم لطف احسانت / مسهل باد با خاصیت سم لذت حلوا

بماند تا رواج مدح خوانی در حق شاهان
دعاخوان و ثناگر باد در درگاه تو رسوا

قصیده در تهنیت قدوم میمنت لزوم شاهزاده عالیجاه پرنس آف ویلز بهادر بجناب مستطاب حضور پرنور سری مهاراجه صاحب بهادر والی جموں و کشمیر دام اقباله و عم نواله

مطلع

مژده ای دل که دگر فصل بهاران آمد / موسم دلکش تودیع زمستان آمد
نغمه آن فوج عنادل بگلستان برسید / خنده زن شاهد گل در چمنستان آمد
تازه تر شد همه سامان طرب از سر نو / باده کهنه بجام از اثر آن آمد
بین که شهزاده ذیجاه پرنس آف ویلز / گوهر افشان شده در بار چو نیسان آمد
والی ملک ولیعهد بهادر در هند / شد الحمد بصد شوکت و صد شان آمد
انڈیا گلشن پر خار شد از مقدم او / پیش ازین گر همه دشت و بیابان آمد
که و مه یکسو زردار تونگر گشتند / بسکه بر عامه خلق زر افشان آمد
مقدمش مقدم ایام شباب است و سرور / موسم عشرت هر پیر و جوانان آمد
خود جوان بخت و جوان دولت و اقبال جوان / تهنیت خوان فلک پیر بدینسان آمد
حبذا عیش که از رومی فلک بر سر ارض / زهره در بزم سراینده و رقصان آمد
بلکه مریخ که ترک فلکش میخوانند / داخل عسکر شاهی شده خندان آمد

شبهای تیره چارده مه سپهر تجلی جهت ... / جلوه‌آرای تجلی شب ... آمد

خورشید چارده ماه چیست که نور دو شال / بهر سپهر پور شد آن مهر درخشان آمد

انگلشی در لغت خویش اکلزندر گفت / عجمی گفت که اسکندر ذیشان آمد

با شکوه و حشم فخر فریدون رسید / والی عهد ملک‌زادهٔ کیهان آمد

وقت آنست که من مطلع ثانی خوانم / روز عیش آمد و شهزادهٔ ذیشان آمد

مطلع

خیر مقدم که ملک‌زادهٔ ذیشان آمد / خیر مقدم که ولیعهد سلیمان آمد

خیر مقدم خلف والی هند و فرنگ / کش اقالیم جهان تابع فرمان آمد

پی گلگشت جهان همچو نسیم سحری / از ره لطف بآفاق گل‌افشان آمد

جلوه‌فرما شده از مشرق اقبال چو صبح / بلکه چون کوکب عید درافشان آمد

حبذا بخت همایون که بپایش کشا / نزد فرمان ده کشمیر چو مهمان آمد

آن مهاراجهٔ ذیجاه که از رفعت بخت / رشک فرما و خجالت ده کیوان آمد

آن مهاراجه که بر عتبهٔ او چرخ فلک / بصد آداب کمربسته چو دربان آمد

آن مهاراجه که شد خاور خور مهر و قبیل / بصد انوار چو زینت ده ایوان آمد

آن مهاراجه گل و کهسار استانش / فی المثل همچو جنان روضهٔ رضوان آمد

آن مهاراجه که بگریخت فلک از جنگش / چون بآهنگ وغا بر سر میدان آمد

آن مهاراجهٔ فیاض که از جود و سخا / جامع معدلت و مجمع احسان آمد

آن مهاراجهٔ خوش خلق که با لطف عمیم / بیگمان محسن هندو و مسلمان آمد

آن مهاراجه که در روز وغا بر سر خصم / مرکبش صاعقه تمثال بجولان آمد

آن مهاراجه که فرمان ده والاحشم است / سیر تیغش بسر خصم حجت برهان آمد

آن مهاراجه که از نفحهٔ اخلاق خوشش / تبت و چین همه اش تابع فرمان آمد

آن مهاراجه که با تیغ سمندر جوهر / فاتح از تحفهٔ تیغ صفاهان آمد

آن مهاراجه که شد عظمت او شهره بشهر / شهره اش باعث مرغولی خاقان آمد

صبا ثنیا مطلع ثالث بحضور شه خوانم
وقت خوش آمد و هم فصل گلستان آمد

مطلع

داورا بر تو مبارک سه تایان آمد
بخت گر پادشه مملکت جان آمد

خال رخسار عزیزی و در تاج شهی
چید امردمک چشم عزیزان آمد

میهمان تو شده آن شه والا اقبال
که ز انگلند درین ناحیه مهمان آمد

آن خدیو آمده در بارگه از لطف
که باقبال و شکوه افسر خاقان آمد

آن خدیو آمده مهمان تو احسان خدا
که خجل از رخ او نیر تابان آمد

آن خدیو از ره اخلاق قدم رنجه نمود
که بعالم نفس داد بدوران آمد

آن خدیو از ره دور آمده چون عید سعید
که بجود و کرم و فیض چو باران آمد

همچو خورشید جهانتاب پدید از مشرق
روشن از وی شده آفاق نه پنهان آمد

نور چشم و خلف الصدق جناب کوئین
نکهت افزای جهان چون گل و ریحان آمد

هم مبارک بتو ای داور والا شوکت
لطف لفٹنٹ گورنر که خرامان آمد

جود و فضلش چه دهم شرح که بیش از حد است
کف دستش بکرم غیرت باران آمد

حلم و تمکین و وقارش بجهان سنگین تر
از همالیه و از کوه بدخشان آمد

واجب آنست که اشعار دعا بر خوانم
بر من احسان تو ای مظهر احسان آمد

دعائیه

تا جهانست بگویند همه اهل جهان
والی کشور کشمیر چه ذیشان آمد

تاج زرین و مرصع بسرت بادشها
تا بدانند که خورشید درخشان آمد

پسرانت همه سرسبز بگلزار جهان
سرو تمثال که آن زیب گلستان آمد

در جهان هر پسرت بادشها خوش اقبال
تا بگویند که این آمده و آن آمد

اهلکاران تو باشند شها بی پایان
چون کواکب که شمارش ز افسان آمد

باد سر وقت شان ای جهان [illegible] پایام
آنکه هر بار گشت زینت دیوان آمد

حصر وصفش چکنم من که برون از حد است
مصدر لطف و کرم مظهر احسان آمد

[illegible] که رسوای ثنا خوان [illegible]
شد و مجرد از سر اخلاص باعلان آمد

[illegible]
[illegible] رسوای دعا خوان آمد

قصیده در تهنیت عطای خطاب ستار آف از حضور موفور السرور شهزاده عالیجا
پرنس آف ویلز بهادر بجناب مستطاب معلی القاب راجه صاحب عظیم المناقب منیع المراتب
راجه شمشیر پرکاش بهادر والی سرمور دام اقباله دعم نواله

مطلع اوّل

کردم دو چشم خویش سحر چون ز خواب وا
آمد بگوش هوش من از غیب این ندا

رسوا ثنای والی سرمور کن رقم
کامد سخن شناس سخن فهم و نکته زا

رسوا بگو ثنای مهاراجه که اوست
قربان سزای ناهن چه آن ملک دلکشا

فرخنده داوری که پرنس آف ویلز خود
دادش لقب بلطف ستار آف انڈیا

خوش بخت راجه که شد از بخت ارجمند
از طبقه ولادر و خاصان ویسرا

هرگه که این نوید رسیدم بگوش هوش
حاضر شدم ز جوش محبت بصد دعا

ای خیرخواه دولت انگلش ز ابتدا
موزون بنام تست ستار آف انڈیا

گر دیگری سهیم تو باشد درین شرف
غم نی که هست فضل تو غالب بنزد ما

یعنی بملک هست نه قوم تو بوده اند
رایان در اجگان اهل عزم و ادها

هست از تو یادگاری آنها چه همت
ورنه درین دیار کمشیرا ند اغنیا

از همت بلند تو شوری فتاده است
در راجگان مملکت هند و ایشیا

گویم چها که هست ز تقریر من برون
علم و هنر که داد بذات تو کبریا

آن کارخانها که بکلکته لاذ ویس
از حکمت به بلدهٔ ناهن گرفته جا

تیغ تو همچو رستم تو رخشنده در جهان
آمد بدهر صاعقه سان کاشف عطا

زان رو که شد سخای تو آفاق را محیط
حاتم بشرمناک به غمهاست مبتلا

قائم ببارگاه تو ارکان دولت اند
با صد هزار حسن عقیدت بصد وفا

همراه تست فوج دعاهای بیکران
هرگه که عزم رزم مصمم کنی شها

این گفته را ادان ز خیالات شاعری
بنگاشته از وقائع تو کلک نکته زا

رسوا که مدح و وصف تو بنوشته راستیست ... از اهل حکمت ست نه آتیش ژاژخا
چون حصر وصفهای تو از ممکنات نیست ... اولی که این قصیده کنم ختم بر دعا

دعائیه

تا بر سر سپهر کلاه ست ز افتاب ... یا دا ز فرق تو شرف تاج پر ضیا
در بزم عیش و ناز تو رقص سرو و باد ... تا هست زهره مطربهٔ چرخ در غنا
تا ذکر جام و مجلس جمشید باقی ست ... بانند دوستان تو در عیش دایما
تا عندلیب نغمه سرا هست در چمن ... مصروف دشمنان تو در گریه و بکا
آن کارها ز ذات تو آید که در جهان ... باشی مدام مور د تحسین مرحبا
سرکار خوش وقار بگوید بدل خوشی ... احسنت بر فراست و بر عقل چندیا
عقل و فراست تو بجای رسد که خود ... ثانی مشیر کوین و انگلنڈ و انڈیا
سرسبز باد گلشن اقبال تو مدام ... چو باغ شاله مار با فضال کبریا
عمر تو باد یکصد و سی سال بل فزون ... با صد هزار عشرت و عیش و طرب شها
پر نور خانهٔ تو چو ایوان خسروی ... ز اولاد نیک بخت و سعید تو دایما

رسوا مدیح خوان تو مانند یصد نیاز
گوید دعای خاتمه هر صبح و هر مسا

قصیده در مدح امیر شیر علی خان بهادر والی کابل وغیره و ضمناً مدح جناب لارڈ میو صاحب بهادر گورنر جنرل سابق کشور هند

مطلع

بودم بخواب شاهد مقصود در کنار ... دیدم که بلبلی ست بگلزار پر بهار
با صد نشاط نغمهٔ دلکش همی کشد ... وین بانگ میزند بترنم ز شاخسار
برخیز ترک خواب بگو شد طلوع روز ... روز یکه روز عیش تو آن گفتنش بعار
این روز فرخ ست چو روز سعید عید ... نورانی ست و مظهر خورشید افتخار
روز زیست اینکه مطلع صبح سعادت ست ... گلزیر عطر بیز چو نوروز نوبهار
روز زیست اینکه لارڈ گورنر بعز و شان ... از بهر التقاش بر دست انتظار
روز زیست اینکه شاه فلک جاه انگلنڈ ... یعنی جناب کوئین فی جاه و خوش وقار

در احتشام و منزلت و رتبه بلند — روز جلوس دار به بخشیدنش اعتبار
روزیست اینکه چرخ مقوس خمیده پشت — شد راست از دو فور مسرت خدنگ وار
روزیست این که چرخ کهن از مزید عیش — آمد برقص بر سر اشهاد زهره وار
آن روز عشرتست که از فرط خرمی — در گوش چرخ عقد ثریاست گوشوار
آن روز فرخیست که ترک سپهر نیز — چون مشتری سعید و چو ماهست خوش وقار
روزی سعید کان زحل انحس النجوم — گردید در سعادت خود اکبر الکبار
روزی سعید کز نظرات فلک شدند — سعدین مقترن پی اعزاز و افتخار
یعنی سپهر بخش سلاطین امیر ما — همنام نیز هم لقب شیر کردگار
شد ملتقی به لاڈ گورنر و ویسرا — اقلیم هند گشت کنون مجمع البحار
آن لارڈ ویسرا که ندیدش ندیده است — این چرخ سالخورده و فرسوده روزگار
در همت و شجاعت و در رفعت نژاد — همتاش ام دهر نزاد است زینهار
کردم دو چشم باز و نشستم بخرمی — در خورد چون بگوش من این مژده بها
وانگه قلم گرفته نوشتم بصد قبول — یک مطلع خجسته و فرخ به انکسار

مطلع ثانی

ای حسن یوسفی ز جبین تو آشکار — ذاتت بمصر حسن صفات است تاجدار
مهمان سرای فیض طفیل تو پایدار — خوان تو هست خوان خلیل کرم شعار
ای یکه تاز عرصه رزم و کارزار — در گوش چرخ نعل سمند تو گوشوار
ای شهسوار شجاعت حیدر سرشت و خلق — تیغ تو هست پرتو اثرهای ذوالفقار
ای آن کسی که سکه تو در جهان — باشد به هر زبان ثنای غیره نهار
از جود و لطف عام تو نیست این زمان — محتاج و مبتذل تهیدست تا چنار
در عهد دولت تو فتد پیشش حسن — گویی المثل بنفشه حزین است و سوگوار
بهر کسی پیشش تا زد و آرام می زید — دیدم شده درین زمان تو چو شمع بیقرار
شاها گشته جود تو دریای اعظم است — باشد انامل تو هم مانند جویبار
تیغ ستم چگونه بعهد تو سر کشد — تیغ فساد بر کندت تیغ آبدار
سبقت برد چگونه به ذات تو شاه چون — چون مستوی شود بگور اجلع سوار

یک عالم از روائح خلقت مسخر است / چون کشور دماغ من از بوی لطف یار
زیبد نه با تو شید فلک را مقابله / ماه نو تو قاطع و بازوست کامگار
گویم چه پیش ازین که نزیبد سوای تو / شاها برای تاج ششهی در شاهوار
از رعب صولت تو که بیش است از قیاس / شیر ژیان خزد بزمین همچو سوسمار
در خرمن وجود عدو او فتاده برق / ز آنم که هست تیغ تو چون برق بیقرار
واقع شود بروی زمین نسر آسمان / تیر و کمان بکف چو شوی عازم شکار
شاها مطیع حکم تو اجرام آسمان / عاجز بدست قهر تو احداث روزگار
عقلش بدرک و فهم تو همسر کجا شود / پیدا شود بدهر فلاطون هزار بار
ترکی است بی توجه لطفت سیاه رو / زنگی با التفات تو بیشک سپید کار
دانم هلال تیغ تو مفتاح بابهاست / فوراً بیک اشاره کشاید دو صد حصار
میرفت بوی مشک ختا و ختن بباد / در دهر یک بوی خلق تو می یافت انتشار
کو هندسی که حصر کواکب همی کند / تا دسته های فوج همایون کند شمار
تحت و چتر بقبهٔ عالی نهاده سر / اقبال دیر شد که ترا هست یادگار
فرش بکینه مخمل و اکسون بود ترا / فرش است خود بپای کمیت اطلس بهار
طی کرد نام حاتم طی جود عام تو / خدام دولت تو چو حاتم بود هزار

قطعه

این خامهٔ بریده زبان چون کند بیان / آن کارنامهای تو آمد برون ز کار
لیکن میان معرکه جنگ برملا / تیغ زبان دراز ده بشرح کارزار
ای چشمهٔ فیوض توئی ابر آذری / رشحی ز تو رسد بگلستان و لاله زار
از بسکه شد نثار زر و سیم بر سرت / از مقدم شریف تو شد هند زرنگار
اقطاع هند را تو بدخشان نموده / شد آنچنان بعرق تو لعل گهرنثار
روشن ز گرد راه جنود تو چشم ما / نور نظر فزود جهان ازین غبار
هندوستان ز تاب رخ پاک صاف تو / المنوذج حلب شده گو بود زنگبار
خوش آمدی بخیر و قدومت مع الظفر / یا ایها الامیر مع النصر والوقار
امروز شفقت تو همین خیر مقدم است / زیب زبان لارڈ گورنر خوش اقتدار

ای ابر فیض آمدی گوهر فشان بهند
آید چنانکه ابر بهاری ز کوهسار

هند از قدوم لطف سرسبز شد شها
گویا رسید در چمنی مژدهٔ بهار

تا چند گویم اینکه رسید این آن بهند
بهتر که بر دعات کنم ختم و اختصار

دعائیه

تا هست چرخ تخت گه شاه خاوری
بادا قدم گه تو شها تخت زرنگار

تا قبلهٔ دعای جهان باشد آسمان
بادا در تو قبلهٔ حاجات روزگار

اکلیل زیب فرق همایون شاه باد
خورشید تا کلاه ندهیب بر دیکار

ظل ظلیل احمد مختار و مجتبی
نور دو چشم آدم و محبوب کردگار

ممدود باد بر سر و فرق دائما
شاها سرالبس ست همین چتر زرنگار

عریان تن حسود تو محرم مثال باد
چون کعبه خیرخواه تو باشد نکو شعار

بادا سیاه پوش عدوی تو چون غراب
طوطی سقت محب تو ما نا د سبزکار

راحت گه محب تو چون خلد دلکشا
بادا مبیت خصم تو چون گور تنگ و تار

احباب را نصیب می عیش و انبساط
روزی هزار شربت شیرین خوشگوار

تو شد اگرچه آب بقا فی المثل عدو
بادا بکام جان و دلش همچو زهر مار

باشی تو یار مخلص سرکار انڈیا
ماند محب جاه تو سرکار تا مدار

روزی شود رتبهٔ جمشید کیقباد
بادست نفاذ حکم بهر شهر و هر دیار

حلال مشکلات تو آن رب ذو الجلال
بادا بحق احمد مختار و با وقار

گویم چه بیش ازین که مجال کلام نیست
هم خامه گشته معترف عجز و اقتدار

قصیدهٔ چهارم در مدح صاحب الاسناقب فیض مآب جناب میجر هالرائڈ صاحب بهادر دام اقباله ڈایرکٹر مدارس پنجاب

مطلع

حق و ثنا و مدح اد اکرد روزگار
یعنی مرا بلطف ندا کرد روزگار

کز صدق مدح صاحب والا حشم بخوان
کالانزا متاع بخت رسا کرد روزگار

داکٹر کٹری که بردر او با حضور دل | صبح و مسا سلام و دعا کرد روزگار
گفتم بهان بیجو ذی جاه هالرتڈ | نامش نهاد و حاکم ما کرد روزگار
آن مستشار دولت انگلش که در جهان | او را امیر بی امرا کرد روزگار
در کشور فضیلت و اقلیم علم و فن | تفویض اهتمام ورا کرد روزگار
گفتا بلی بهان که بخواندی تو مدحتش | ور نه دهان بمدح که وا کرد روزگار
القصه مختصر که ازین باده سرور | لبریز ساغر دل ما کرد روزگار
بودم مریض غم که نمی یافتم شفا | بیمار را بلطف دوا کرد روزگار
اکنون مرا سزد که مدیحش رقم کنم | نحوی که حکم مدح و ثنا کرد روزگار

مطلع

ای قصر عزت تو بنا کرد روزگار | قائم اساس عز و علا کرد روزگار
ای آن شهی که کرسی عز ترا بقدر | غیرت فزای عرش سما کرد روزگار
شاها ز افسر تو چگویم که چیست آن | گو نام آن کلاه طلا کرد روزگار
لیکن بنزد اهل بصیرت چو آفتاب | جرمی ز نور لطف و ضیا کرد روزگار
گویم چه از سعادت بخت که در جهان | چتر سرت ز ظل هما کرد روزگار
تعلیم کرد شیوه تسلیم تو بخلق | پشت فلک عیش نه دوتا کرد روزگار
همدم نمود علم ترا با هنر چنانکه | توام بدولت تو بقا کرد روزگار
تا عظمت و وقار تو گنجد درین جهان | از ارض تا سپهر خلا کرد روزگار
یک کس درین زمانه نباشد عدیل تو | مثل ترا به تیغ دوتا کرد روزگار
نازم بعدل و داد تو کاندر زمان تو | شد سور و سزا چو خطا کرد روزگار
جز من بعهد عدل تو دنیا که بر کسی | گاهی شنیده که جفا کرد روزگار
علم مسلمت همه پنجاب را گرفت | دین کار بر محل و بجا کرد روزگار
فضل و کمال تو چه نویسم که مر ترا | مستغنی از صفات و ثنا کرد روزگار
فضلت مسلم است که در کشور علوم | مسندنشین عز و علا کرد روزگار
تیغ بلالی تو بشکل هلال هست | یا ماه نو به چرخ بپا کرد روزگار
این چرخ ظلم پیشه نه سرخ است از شفق | با سیلی تو سرخ قفا کرد روزگار

فرمان برست و تابع حکمت چو چاکر ست | از حکم تو عدول کجا کرد روزگار
ای آن شهی که بروز مقابله | پیشش تو آنکه رفت فنا کرد روزگار
سامان رزمها چه تماشه که بارها | با دشمن تو قصد دغا کرد روزگار
با آنکه بد سگال تو باشد چه فائده | گر صد هزار صلح و صفا کرد روزگار
مردم ز فیضهای صلوت غنی شدند | خالی ز سطوت تو گدا کرد روزگار
یحیی و معن را چه بود قدر پیش تو | ای بر تو ختم جود و سخا کرد روزگار
در جنب نور رای تو خود آفتاب را | بی نور و خوار تر ز سها کرد روزگار
علم و هنر شجاعت و جرات ذکا و ذهن | پیداشت آنچه بر تو فدا کرد روزگار
با وصف انقلاب که لازم برای اوست | کی طاعت در تو قضا کرد روزگار
حق نیاز مندی و هم حق چاکری | چون فرض حق و واجبات ادا کرد روزگار
ڈائرکٹری ز نام تو زیب تمام یافت | موزون بقامت تو قبا کرد روزگار
آرم پی ادای شهادت سپهر را | طوف درت صباح و مسا کرد روزگار
در حق حاسد تو زبان سرور را | بنگر چگونه حسا و ثنا کرد روزگار
رسوا بیا دعاتیه بنویس ختم کن | در حق او بخیر دعا کرد روزگار
تا غم کشان و عیش پرستان این جهان | گویند به شود و خوشا کرد روزگار
این بشنوم که داور ما را خدای ما | حاجت روای شاه و گدا کرد روزگار

قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب والا شان کریم الخلق عمیم الاحسان جناب بیجگری صاحب بهادر ڈپٹی کمشنر فیروزپور و اجنٹ سابق بهاولپور دام اقباله و عم نواله

مضمون بالتمام کشیده ز اسمان علم | زدم رسانده مژده راحت رسان علم
یعنی گذشت اینکه ز کنعان بجز دسی | بنگر که یوسفی ست درین کاروان علم
از حسن یوسفیش و دم عنبرین کند | در گلشن کمال همه گلخان علم
قانع اگر نه بگتا یات ما ببین | زیب گلوست تحفه گوهر فشان علم
گفتم باین صفت نشناسم مگر یکی | کپتان سر گری شرف دودمان علم

آن کز فروغ جودت طبعش بخوانمش / چشم و چراغ عقل و فراست بان علم
آن کز کمال علم و هنر از خلوص دل / مداح او شدند همه ماهران علم
گفتی بلی بلی صفت او ست این همه / بخشند بکام زانکه شدی رازدان علم
گفتم باین فتور مقام مجال کو / بندم بنظم زیور حسن بیان علم
گفتا که استفاده کن از طبع روشنش / کان از هجوم علم و فنون است کان علم
من بعد من ز حسن عقیدت بشان او / یک مطلع خجسته نوشتم از ان علم

مطلع

ای شخص پر کمال تو روح و روان علم / بحر فنون و مخزن قانون و کان علم
ای یکه تاز عرصه مضمار علم و عقل / تا هر کسی ردیف تو از فارسان علم
فی الحجار دیت که راوفت تیا شدست / پیش تو راجل اند همه رهروان علم
عقل رسا نمیرسد اندر زمان ما / جز آستان در دولت نشان علم
دانم که خود محک نقد سخن توئی / تا کیست آنکه با تو کند امتحان علم
دعوی علم پیش تو جهل مرکب است / باشد نه بر بسیط مثالت میان علم
اکسیر علم تو دیبا برنجا که جهل / منت خدای را که شدی قدردان علم
در گلشن کمال چه خوش لهجه بلبلی / گلزار از صفیر تو شد بوستان علم
نسبت بفضل لبیب دبیرست وهم هزار / لیکن بیادشان که دهد داستان علم
سعدین را نصیب نشد هیچ اقتران / چندانکه شد بذات شریفت قران علم
از شدی کلام تو شد تلخکام جهل / در لذت بیان تو شیرین دهان علم
هیچ است در حضور تو دُر گران بها / زیبد نه در جناب تو جز ارمغان علم

رسوا نویس مطلع ثالث چو آفتاب
کان مطلع اختر شود در آسمان علم

ای شهر عقل مصر فراست جهان علم / معمور از فیوض تو کون و مکان علم
روی تو هست مطلع انوار خاوری / روی تو شمع دوده خاندان علم
در حیرتم که گوشه دستار فضل تست / یا تا بدار طره عنبر فشان علم

قطعه

در شرح مغلقات معانی چو یکزبان
حلال مشکلات شوی از زبان علم

کج فهم و کج بیان که بود فاتر الحواس
چون عقل کل بعز که شود نکته دان علم

نکشود گر ز ناخن فکر تو عقدهٔ
پیدا نشد خصوصه عقد اللسان علم

قائم بنای غور و تعمق ز غوص تو
وز ارتفاع فکر رسا اوج شان علم

ای بر سپهر تاج خورشید خافق ست
زانم که سربلند نمودی نشان علم

از جلسهٔ امیر و ز دربار لارڈ میو
ظاهر بخلق شد که توئی ترجمان علم

افغانستان که مید جهل ست فی المثل
دانم که شد ز فضل تو دار الامان علم

بیدانشی بعهد تو مقهور و مبتذل
قاهر بروزگار تو شد قهرمان علم

شاهانه صید معانی کنی شکار
دادت قضا بدست همایون کمان علم

ممتاز و سربلند جهانی درین زمان
سود ست فرق عز تو بر فرقدان علم

زیبد که اقتباس ضیا ماه و خور کنند
از آفتاب روی تو بر آسمان علم

من خود کیم که مدح رقیمت کنم بیان
بهر مدیح تست قلم در بنان علم

ای برتر از قیاس شمار محامدت
معزول شد ز مدح تو تاب و توان علم

بهتر که از خیال ثنای تو بگذرم
طی به دعای چند کنم داستان علم

تا شهسوار توسن گردون عنان کش ست
بادا بدست حکم تو عطف عنان علم

تا تاج خور بتارک سپهر فلک بود
رخشنده باد تمغهٔ زرین نشان علم

با اهتمام کار خزاین شهان کنند
بادا بزیر حکم تو صد شایگان علم

اشعار چند در مدح صاحب رفیع الشان مستر کولڈ اسٹریم صاحب بہادر اسسٹنٹ کمشنر درجہ اول ضلع انبالہ حال ڈپٹی کمشنر

مطلع

ظل هماکنون بسرم سایه گستر ست
رسوا به بخت خویش بنازم که یاور ست

یعنی که بار یافته ام در حضور آنکه
فرمان روای عصر و بشوکت سکندر ست

ذی جاه صاحبی که بانگلنڈ و انڈیا
مانند او بمرتبه و جاه کمتر ست

نام شریف مستر گولڈ اسٹریم ہست | فرماندہی کہ غیرت فغفور و قیصرست
گویم چہ از شجاعت ذاتش کہ در جہان | رستم صفت بہادر و مرد دلاورست
آن مایہ دار علم کہ ذات شریف او | در کشور صفات سخن سنج داورست
ہر انچہ خوانمش بسخنور بود یقین | ہر انچہ گویمش بہ ادا فہم باورست
کلکش بآبیاری تائید لایزال | نخلی ست کو بباغ سخن بار آورست
طبعش برآورد چہ گہرہای آبدار | از بسکہ در محیط فطانت شناورست
پس ماندہ شکر پیشرو ان تازہ بہتر | در عرصۂ رقم قلمش خوش تگاورست
شد در آن عرصۂ معنی سبق پیش او | خط بر زمین کشیدہ چہ فکرش دلاورست
گرد اقتباس نور ز رای مست پیر او | خورشید بر فلک بہمین رو ضیا ورست
شخص گرامیش کہ بماناد تا ابد | در باغ بذل و جود درخت ثمرورست
گویم چہ از ثنای شریفت تو داورا | بیشک صفات نیک تو بیحد و بی حصرست
رشک شمیم خلق تو خون کرد نافہ را | [illegible]
چون فکر من بمدح ثنای تو پر زند | تو در مرغ وہم طائر بی بال و بی پرست
آن بہ کہ بر دعای تو ختم سخن کنم | این کار ختم [illegible] مداح بہترست
ماناد تاج عزت و اقبال بر سرت | تا در زمانہ عزت و [illegible] افسرست
راضی شواد ملک ز عدل تو داورا | تا خلق دل ملول ز ظلم ستمگرست

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب بہادر رئیس انبالہ اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر ضلع گوجرانوالہ دامت برکاتہم

ای خوش خصال خوش سیر و ای نکو شعار | ای مظہر فنون و ارسطوی نامدار
حقا کہ از سعادت طالع چو مشتری | ہستی بر آسمان امارت خوش اقتدار
زیبا بود نہ مسند عزت سوای تو | ای مأخذ دیانت و منشای اعتبار
گویم چہ از دیانت ذاتت کہ منبعش | [illegible] و لقب تو خیالہ در کار
ای جوہر امانت و تقوی بذات تو | [illegible] در ازل کہ کنی جوہر آشکار
صوفی با صفا چہ بخوانم مدیح تو | در راہ معرفت قدمت ہست استوار

نازد چرا نه صدر تصوف بذات تو — در اصل گوهری تو شهنشاه تاجدار
یعنی که پارهٔ جگر مرتضیٰ علی — نور نگاه حضرت شبیر باوقار
خلق خوشش تو خلق حسن را المؤته — صبر و قناعتت ز حسین ست یادگار
تاهم کجا که شرح جلالت کنم بیان — این ست خود عطیهٔ عباس نامدار
گویم چه داستان شجاعت که آمده — جد بزرگوار تو خود شیر کردگار
آن شیر کردگار که روز حنین و بدر — برا شقیای دهر کشیده ست ذوالفقار
آن سیف کبریا که بصفین هم احد — بنمود بر زمان و زمین جوهر آشکار
تیغ خدا علی ولی واسطهٔ عرب — با جنیان بیر علم کرد کارزار
دستت غلام خواجهٔ غفران پناه داد — در دست پاک حضرت میران باوقار
میران همانکه سید هیکل ست اسم پاک — کرد اعتراف فیض رسانیش روزگار
میران همان که نیر خاور بکوی او — هر صبحدم طواف درش کرد حاج وار
میران همان که ماه منیر ولایت ست — چشم و چراغ دودهٔ محبوب کردگار
میران همان که ادنی و اعلیٰ بحضرتش — آرند تحفه های ارادت بانکسار
میران همان که سرو گلستان وحدت ست — رونق فزای گلشن عرفان بصد وقار
میران همان که بر در عالیش چون گدا — یا بیک هر که گفت بشد شاه نامدار
میران همان که حافظ مولوی مرید اوست — وز فیض اوست گلشن پنجاب لاله زار
حافظ همان که حافظ قرآن ایزدیست — یا حافظ خزینهٔ اسرار کردگار
یا حافظ آنکه گفت برست از غم الم — محفوظ شد ز خرخشهٔ قبر و از فشار

رجوع بممدوح

الغرض نسبت تو بود نسبت بزرگ — ممتاز زان شدی تو ز ابنای روزگار
ای آنچه گفته ام بحضور تو بیش ازین — بشمرده ام مناقب دینی باختصار
اکنون ببین بعالم صورت چه بوده — گو فخر دنیوی ست برای تو ننگ و عار
ای شاه آن یگانهٔ دهری که پیش تو — بر الفضل بر الفضول رهیده ست شرمسار
سنگی که در حضور مسلات بیگمان — موجود بود دست سر خلک چاکرت هزار

قطعه

تیر سپهر خامه مداد ست خود زحل
وین چرخ اخضرست چو قرطاس سبزکار

تا بهر خادمان تو مانده علی الدوام
منشی چرخ یعنی عطارد ثنانگار

زیب تمام یافت بذات شریف تو
صدری که بود بی تو مزین نه زینهار

زیبد حسام ملک لقب آن سپهر را
کاندر سخن تو سهم ملک زرنگار

حقا بفضل حق بر حکام بوده
ذی اختیار و صاحب اعزاز و افتخار

باشم چه در مدیح تو زین پیش نکته سنج
دارد زبان نه تاب ثنای تو زینهار

این عذر کافی ست و دگر عذر لائق آنکه
مهلت نمیدهد ستم و قهر روزگار

فرصت اگر زمانه بدادی نوشتمی
در مدحت و ثنای تو اشعار آبدار

القصه مختصر که سن از حسن اعتقاد
ما فی الضمیر خویش نوشتم باختصار

از لطف عام تو که محیط ست در جهان
افتد اگر قبول زهی عز و افتخار

روحی فداک از ته دل گویم ای جناب
گویم چه غیر ازین من سوای هیچکار

قصیده ذوالمطالع درشان فاضل جلیل عالم نبیل افضل الزمن مولانا مولوی محمد حسن صاحب بجنوری والد ماجد مصنف

ای تو داری شرف نام نبی مرسل
شد بذات تو زمان خاتمهٔ علم و عمل

آنچه ریزد قلمت سد سکندر گردد
ذره نیست دران وهم عدو را مدخل

چه کنم حسن کلام تو بیان در ایجاز
خود بخود هست عیان معنی باصلح دل

غیر خفت چه برد حاسد کم مایه ز تو
پیش تمکین تو بیچون بپر کاه است جبل

شد کلام تو چنان ناسخ اشعار عدو
گرشده دین هدی ناسخ ادیان ملل

فرق بائن شده در ذات تو و ذات حسود (ق)
زاده فکر تو موزون و حسین و اجمل

زاده طبع پلیدش چو ببینی که زبطن
فیل میاید بیرون اوفتد از جوش علل

هم صفیر تو بود حضرت حسان عرب
حامد عز و جل ذاکر شاه مرسل

او لسکار کند باکس و ناکس هر دم
بل گذارد سر خود بر قدم لات و هبل

های شری را ز ثریاست تفاوت بینا
نور بالای فلک تا بود زندان اسفل

فخر دارد چه صورت بمعما گوئے ‖ می کشائی بسخن عقده مالاینحل
گر عدو قدرشناست بنود باکی نیست ‖ بوریا بافت نداند ز حریر و مخمل
کیف یمکن که بود خاک کشاف رموز ‖ او شناسد بنظر خوبی تعسان طمل
هست اشعار و مضامین عدو و زدہ ‖ گرد منسوب بخود از ره مکر و دغل
لیک اشعار بدیع تو ز فکر عالے ‖ جلوه آرای معانی شده و هم متصل
زان ذخائر که قرار و ز نخستین دادند ‖ شد نه روزی حسود تو بقدر خردل
این کواکب که بچرخ است مثال ارزلت ‖ باشد از خرمن فضل تو حبوب ارذل
جامع علم بیانی و بدیعی بخدا ‖ مثل تو چرخ ندیدست بایسال اشتمل
لغز و تاریخ و معما و مراعات نظیر ‖ التزامات و سیاق العدد از فکر تو حل
حاسدت را چه وقوف است ز ترجیح کلام ‖ بل ز تلمیح ندارد خبر مستکمل
او چه داند که چه مقصود بود از منطق ‖ از قضایا چه خبر هست سراسر مهمل
اوست مهموز سراپا و سراسر معلول ‖ فرق کردن نتواند ز صحیح و معتل
پیش نثار بود ناظم و پیشش ناثر ‖ پیش همسر دو بیشود لاغی هیچ و همل
او مگر روز ازل حرف مشدد خوانده است ‖ گر بگوید عجبی نیست جدل را جدّل
زانکه او لفظ قبی را بتشدید سمے ‖ گفت بر عکس ظهوری که بد استاد اجل
بس کن ای کلک جری از سبب شتم حاسد ‖ هان رقم ساز کنون مطلع زیبا بمحل

مطلع

ای که ذات تو شده پیر تو ذکر وز ازل ‖ هست جامع معانی بدرست تکمیل
ای که فکر تو بود غیرت شهباز و عقاب ‖ هست در سینه تو صید مضامین چو حجل
ای نظیرت بجهان ممتنع الغیر آمد ‖ وی مثالت بمثل هم نشده مستعمل
خواستم آنکه نگارم صفت رای منیر ‖ ردکش خط شعاعی شده خط جدول
تر نسازد اگر از چشمه فیض تو زبان ‖ نوش هرگز نشود لاجرم از نیش عسل
گر نه از خلق لطیف تو کند استشمام ‖ عطر خیزد ز چمن این سخن آمد مهمل

قطعه

افضل است آنکه از و شهره بهفت اقلیم ‖ بلکه از چرخ منادیست بخیبر منزل

ایها الناس بدانید کہ بیدار فصیح
ہمچو سحبان عجم ہست بلیغ و اکمل

ای صریر قلم سحر طرازت دائم
بہر تسخیر جہان معجزہ آرد بہ عمل

وان شب سیر سویدای جہان میدانم
حاجتی نیست بعلم جفر و علم رمل

مشتری شعر تو شد تا بجہان نور افشان
ظلمت خویش مبدل بضیا کرد زحل

آذری خامۂ تو در کش خورشید منیر
بزمانی کہ کشد رخت تجلی بہ حمل

ای توئی بلبل گویای گلستان عجم
طوطی ہند چہ گویم کہ از انی افضل

ای بفضل تو کہ علامہ دبیری بجہان
بحضور تو ابو الفضل نباشد افضل

ای ذکای تو مزکی ز ذکاء فیضے
کان بگفتست باندازہ رسا قصۂ نل

نظم تو عالی و نثر تو چو نثرہ بفلک
رتبۂ عالی ذی جاہ بہ پیشت اسفل

اتباع تو بود فرض ہمہ بزم شعرے
عقد و حل دادہ بدست تو قضا روز ازل

در کلام شکرین تو و گفتار حسود
آن منافات محقق کہ عسل را بہ بصل

سخنت پستہ صفت سبز و سراپا مغز (سست)
پوست بر پوست بود گفتہ عدو چون عنصل

ہر دعا ختم سخن ساز کنون ای سودا
پا نگہدار ادب را کہ نیفتی بوحل

دعائیہ

خامہ ات تا کہ بود دست بروی قرطاس
باد بر فرق عدوی تو روان تیغ اجل

تا قوی را بضعیف ست تناسب باشی
تو سلیمان و عدوی تو چو نمل ارذل

تا تو باشی بجہان قبلۂ ارباب کمال
سایہ سان باد عدو پیرو ارباب دول

نخل اقبال تو سرسبز ببستان جہان
شجر بخت عدوی تو بود مستاصل

جلوۂ مشتری و ماہ بفرق والا
سر بدخواہ بود مسکن شومی زحل

مدحت احمد بود زیب زبانت ہر دم
روز و شب ورد عدوی تو بود لیت و لعل

گل کند غنچۂ امید تو تا در عالم
روز گل گردد و شب غنچگی آرد بعمل

تضمین مصرعۂ مشہور + بعد از خدا بزرگ توئی قصہ مختصر + در نعت

شاہا توئی بخلق خداوند بحر و بر
یعنی مطیع حکم تو شد جملہ خشک و تر

منقاد ابروی تو قضا نیز چون قدر | شد در ازل نه رای تو تقدیر خیر و شر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

گویم ز مدحت تو چه ای شاه خوش سیر | دادند انبیا ز قدوم تو خود خبر
فخر خلیل هستی و هم فخر بوالبشر | دو نیمه شد ز دست تو روی فلک قمر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

آن دم که لامکان تو رسیدی مع الظفر | جبریل هم ز عجز فرو ریخت بال و پر
از انبیا نمود نه آنجا کسی گذر | زین طرفه‌تر که بود ترا اولین سفر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

در نعت تو مصنف اگر کرد تا ابل بشر | دارند کی ز رتبه والای تو خبر
در خاک بود جمله مخلوق و بوالبشر | نور تو همچو نور قدم بود جلوه گر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

وصف تو برتر است چو ای شاه نامور | از حد فهم و وهم و قیاس چنین بشر
چون سر کشد مدیح تو کلک بریده سر | وا گردد فکر ناقص سودائی بی هنر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

قصیده مدح حضور امیر کبیر نواب مستطاب معلی القاب فیض بخش فیضرسان عمیم الاحسان
جناب لارڈ لیٹن صاحب بهادر گورنر جنرل کشور هند دام اقباله در مبارکبادی انعقاد جشن خطاب
مستطاب قیصری هند برای حضور فیض گنجور قیصر سان عالم و عالمیان فلک قدرت دارا دربان
جناب ملکه معظمه کوئین وکٹوریا خلد الله سلطنتها ملکه هند قیصر هند

مطلع

الا ای عندلیب نغز فصل گلستان آمد | بباغ هند دیگر ره بهاری بی‌خزان آمد
نشیمن کن به بامای جهان با صد تمنا | که ایام سرور و سور و عیش جاودان آمد

نوای خرمی در کش صفیر شادمانی زن
گل عشرت برنگ بوی گلشن بیگمان آمد

بصد ساماں سرور تازه سرکن تو هم ایدل
زمان کامرانی در رسید و وقت آن آمد

دگر باور نداری چشم بکشا و ببین اینک
جناب لارڈ لیٹن با هزاران عز و شان آمد

گورنر جنرل و قائم مقام حضرت کوئین
که از بخت رسا شاهنشه هندوستان آمد

برای نظم و نسق کشور هندوستان باری
بصد اعزاز و دولت ناظم رفعت نشان آمد

گورنر جنرل سابق که او هم بود خوش نیت
چو در هندوستان آمد بصد امن و امان آمد

رعایا را تشفی بر تشفی کرد و تسکین داد
رئیسان را نوازش کرد و معشوقش جهان آمد

هزاران حمد ایزد را که بعد از رفتنش در هند
امیر معدلت کیش و خدیو کامران آمد

بیاید در نمایش عدل و داد و حسن بینایش
همه آسایش دل آمد و آرام جان آمد

خدیوی آمد و فرمانروای مصر دل آمد
خدیوی آمد و فرمانده اقلیم جان آمد

بجود و موهبت طی کرد نام حاتم طائی
بعدل و دادبخشی ثانی نوشیروان آمد

سراپا منفعت آمد بحق خیر اندیشان
برای دشمنان دولت انگلشیه یا آن آمد

زلیس گوهرفشان شد آستین لطف و احسانش
نشاط افزای دولت از برای مفلسان آمد

سیاهی از غم داد و دهش انبسکه آمیسا ما
بدست اغنیا گویا که گنج شایگان آمد

نشاط افزا چو ایام جوانی عهد او باشد
که لارڈ ویسرا با دولت و بخت جوان آمد

اولو العزمی رسید از همت عالی جهانکشور
که از هیبتش نهیبی در قلوب روسیان آمد

اگر بخت تو رسوا یاور فرخ است در عالم
بخوان یک مطلع دیگر که اکنون وقت آن آمد

بیامد آصف این عهد و با صد عز و شان آمد
ارسطو هم عنان آمد فلاطون هم زمان آمد

همین بس یادگار او که ملک هند در عهدش
سرای التفات ملکه عالی مکان آمد

خطاب حضرت وکٹوریا از فضل یافتهٔ
باقصای جهان شاهنشه هندوستان آمد

جناب گورنر الاعظم که فرط اشفاقش
رعایا و برایا جمله در حفظ امان آمد

خیال یاتمالی نیست مور ان از عدل او
که روزن بهر شان از بیتی پیل دمان آمد

سواد روی هند اکنون مجمل شد یا سفید بیا
که نور افشان بعالم آفتاب عز و شان آمد

رعایا شاد گشت و مطمئن شد خاطر عالم
رئیسان هم مبارکباد ها گفتند آن آمد

بعالم پیشگان را باد تند اکنون نیاز ارد
که عهد معدلت مهد سلیمانی مان آمد

مبارکبادی

مبارکبادای قائم مقام ملکهٔ انگلنڈ
که در عمارت خطابش قیصر هندوستان آمد

مبارکبادای نایب مناب قیصر ذیجاه
زمان حکم تو وقت عروج عز و شان آمد

مبارکبادای فرمانروای کشور معنی
که رونق در زمانت به ز عهد باستان آمد

مبارکباد این جشن شهنشاهی بتقریب
رئیسان آمدند و هر یکی با عز و شان آمد

پتیاله [illegible] جیند و نابهه و ناهن
برای تهنیت یکسر گروه راجگان آمد

نظام حیدرآباد آمد و آمد به شوکت
ازان سو خان قلات آمد با عز و شان آمد

مبارکبادت این خطاب قیصری بر کوئین ذیجاه
که در اقبال و دولت سابق از پیشینیان آمد

چه گویم بیش ازین رسوا به درگاه معلایت
که او ناواقف از آداب شاهان جهان آمد

اشعار چند بطور قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب عالیشان رفیع المکان جناب جیری سیکنل صاحب بهادر دام اقباله

مطلع

آنگه که بود بخت سعیدم بیاورے
آمد ندا بگوش من از چرخ چنبرے

رسوا چه شد که سر بزانو نشسته
شاید ترا نخاند سر مدح گسترے

گفتم به هیچ کس سر ایم را غنیا
چون شاعران حال برای گداگرے

ازادگی به که مرضی من نیست
آگه نه ز رفعت شان سخنورے

گفتا انیش به هیچ کسی کن کشا بیت
او را بگردن تو حق بنده پرورے

سیکنل صاحب والا حشم که زو
اعزاز یافت منصب الای میجرے

در گوش ما رسید چو نام مبارکش
بستم میان جان بادب چاکرے

مطلع

ای آنکه زیباه تو القاب میجرے
کرنل صفت بجاست ترا میر عسکرے

بیشک توئی خلاصهٔ افواج پرشکوه
باشد چون توئی بگروه ملیٹرے

ای رستم زمانه چگویم شجاعتت　　اسفندیار عهد قوی دل دلاوری

ترک فلک که معرکه آرای رزمهاست　　آموخته ست از تو فنون سپه گری

کردی چو عزم بیشه بصید افگنی شها　　بگریخت شیر با همه زور غضنفری

از عهد تو زمانهٔ نوشیروان خجل　　عدلش کجا بعدل تو سازد برابری

نازیم بعهد عدل تو کامد به کروفر　　ماحی ظلم و جور و جفا و ستمگری

ای در سیول خلاصهٔ حکام بوده　　دارد کسی نه پیش تو دعوای افسری

ماهر چنان ز علم قوانین انگلشیه　　بیرسترایٹ لا نکند با تو همسری

مثل تو کو به حل قوانین مال کس　　اعزاز تام یافت ز نامت کلکٹری

ای علم سرسری تو از لیبری به است　　باور شناس کاین سخن نیست سرسری

ترجیح تست بر همه حکام ڈسترکٹ　　ڈپٹی کمشنری تو به از کمشنری

زیرا که هست رای منیر تو در جهان　　عالم فروز و غیرت خورشید خاوری

کرنیل میکنیل که یکتای عهد بود　　داند تمام خلق که او را برادری

او خود نظیر خویش نه در عهد خویش داشت　　تو نیز در زمان خود ازو نئی کمتری

دانی زبان غیر چو اهل زبان شها　　یعنی زبان ریخته و لهجهٔ دری

القصه وصف تو چه نویسم که بیحد است　　وز آنچه گویمت بمدایح فزون تری

رسوا بیا و دست دعا را دراز کن　　کوتاه کن سخن بگر فتم سخنوری

دعائیه

تا بر سر سپهر کلاه است ز آفتاب　　بادا قمر تو زیب سر جاه و سروری

تا قائم است پایهٔ تخت فلک شها　　بادا بقی جلوس تو دیهیم داوری

قصیده در تهنیت عید سعید بحضور پر نور ناظم بی بدل تا شرقی محفل انجمن آرای دولت و کامگاری ساده پیرای حشمت و بختیاری جناب نواب مستطاب معلی القاب فخر الدوله محمد علاء الدین احمد خان بهادر فرمانفرمای ریاست لوهارو دام اقباله و عم نواله

مطلع

ای که هردم یاربت از طالع مسعود باد — چون ایاز اندر غلامی تو صد محمود باد
بخت را بیدار می‌خواهی صدارت را نمود — جاه را غیبی ز نیر اقبال او بهبود باد
حال مخفی آنچه در ماضی و مستقبل بود — بر دل دانا و رای روشنت مشهود باد
منتشر شد از جوشش فیض عطا ابر مطیر — آب از دست تو دریا در سخا و جود باد
هست از خلق خوشت عطر سر هر نو عیکه خلق — از نکوئی و نکوکاری خدا خوشنود باد
موم گردد زهرهٔ آهن دلان از نهیب تیغ — نعره‌ات در رزم رشک نغمهٔ داود باد
مایهٔ نفع و ضرر در چار سوی هر هست — وقف بر اعدا زیان و بر احبا سود باد
خالی از نقد طرب جیب دل بدخواه تو — پر بدامان امیدت گوهر مقصود باد
چون بود جوشش تموز آفتاب حادثات — بر سرت ظل همای رحمت معبود باد
هر دعا کاندر دلت گذرد بود مقبول حق — مدعای خاطر اعدا همه مردود باد
ساز و برگ عیش موجود است بر وفق مراد — آنچه خاطر خواه تو نبود همه مفقود باد
فی المثل گر هادی خصم تو باشد خضر هم — در هلاکش آب حیوان آب زهرآلود باد
خاکیان باشد غبار آستان کحل بصر — عرشیان را عنبر والای تو مسجود باد
از زبان حال گفت اقبال تو با ذات تو — کای بفرق آرزویم ظل لطفت ممدود باد
روز و شب جاسد نباشد در جهان غیر از حسد — عز و جاه و فر و شانت در جهان محسود باد
در مشیت هرچه بود و هست میدانی همه — همچنان روشن برایت هرچه خواهد بود باد
کاهش جان عدو ز انسان که از بیم تو هست — روز بر سر مایهٔ جاه تو در افزود باد
در جهان از فیض بذل و جود احسانت مدام — سر بسر برگ و نوای خرمی موجود باد
جام تو بلور باد از بادهٔ عشرت مدام — دشمنت از غم کباب آتش بی‌دود باد
چون مشعبد کیسهٔ اعدای تو باد دستی — جیب و دامان محبانت گهرآمود باد
سیم و زر کان مایهٔ بخل است و سامان غرور — از کف گوهرفشانت دائما مردود باد
بسکه ریزی بر زمین از فرط استغنا چو سنگ — زادهٔ دریا و کان چشم اشک آلود باد
آرزوهائی که داری جمله حاصل بی‌درنگ — دمبدم آنا فآنا با دو زود و افزود باد
شد ز ارباب هنر از فرط عز و جاه تو — عهد تو در عهد شاهان جهان معدود باد

باد در عهدت تواضع را رواج اندر جهان
هر غلام تو نفور از نخوت نمرود باد

بر نخیزد از سرای شمنت جز ناله یا
مجلست پر از صدای چنگ و رود و عود باد

باد ابواب سعادت بر رخت مفتوح و بس
از پی اعدا طریق مخلصی مسدود باد

گفته رسوا عمرها گرچه چنین بر دعاست
بر بلا گویم که آن مخصوص هم معدود باد

تا سعادت را بود در خلق جشن عید فطر
مقدم این عید و صد دیگر ترا مسعود باد

اشعار چند در مدح امیر کبیر جناب فیض مآب معلی القاب فخر الدوله نواب محمد علاء الدین احمد خان صاحب بهادر فرمان روای لوهارو دام اجلاله و عم نواله

مطلع

شمائلی که ز یعقوب برد هوش و قرار
بشکل او دریا جلوه کرد بی تکرار

گلی که بود از آن تازه گلشن کنعان
بباغ عالم امکان رسید دیگر بار

مهی که بود زلیخا بروی او شیدا
نمود جلوه دگر ره بروی پر انوار

زهی جناب معلی لقب علاء الدین
که یافت دولت از و فخر و مجد بسیار

بعهد خویش همان ثانی سلیمان ست
که تخت او بسر خود برد نسیم بهار

سکندریست که از نور اختر روشن
ندید آئینه اش هیچگاه روی غبار

بعهد او که بدل شد زبان بسوی شیر
شد از طبائع مردم خیال دفع مضار

زمان معدلتش بسکه ماحی ضرر ست
گلی نیافت بگلشن ز نوک خار آزار

چنان قوی ست بجاهش وجود مور ضعیف
که می برآورد از روزگار مار دمار

شکار دوست بیفتاد بسکه چون بهرام
اسد خزیده ز هیبت بدشت روبه وار

چه غائبانه سرایم ثنای بی عددش
به اینست آنکه درآیم بزمرهٔ حضار

مطلع

شها صفات تو گوید چه این مدیح نگار
که هست ذات تو مقبول داور دادار

بعهد قسمت او [illegible]
بهند برد تفوق ز جمله امصار

زمین عهد [illegible]
بتار سبحه بدل گشت رشته زنار

ز علم و فضل تو علامگی پدید شده ست — عیان ز تقوی و زهدت که هستی از ابرار
ثبوت کافی دین پروری تو این ست — که گشت هند طفیل تو حاجی و زوار
ز شعر تست هویدا که عرفی و طالب — حضور تو نتوانند بود دعویدار
رواست گویمت ار شاه شاعران جهان — درین خطاب نباشد تکلفی درکار
چنانکه لارد تنیسن گوهر افسر — بشاعران فرنگ ست سرور مختار
تو نیز یاد شدی شهره سخن هستی — بملک هند بذات تو ختم شد این کار
تفوق فکر تو آن زیر مغربی ست شها — که دانشش همه مشرق ز رمتام عیان
گرفت طوطی شیرین کلام از تو بوام — ترا بداد خدا آن عذوبت گفتار
بهار حسن ترا گر کند نظاره بغور — شود شکسته برنگ خزان جمال بهار
رسید بر فلک چارمین چو مهر منیر — کسیکه یافت بدرگاه عز و جاه تو بار
زحل چو رفعت ایوان عزت دریافت — علو و شان رفیع تو میکند اظهار
چگونه خصم تو جانبر شود ز دست اجل — که هست بر سر او ترک چرخ تیغ گزار
چو کوه قدر گران سنگی ترا سنجید — شکسته شد کمر او ز بار حلم و وقار
پرست کاسهٔ چشم حریص از زر و سیم — بزور سعی بخشایش تو نرگس وار
برنگ پنجهٔ مرجان پر است از زر کف — ز بذل و جود تو خالی نماند دست چنار
کلاه گوشهٔ جاه تو تا فلک برسید — سزد بفرق معلات نخوت دستار
عجب مدان که کند دعوی مسیحائی — کسیکه از الم عشق تو شود بیمار
نوید دیدن روی تو میکند با خلق — همان عمل که بموسی تجلی دیدار
کسیکه آمده دیوانهٔ محبت تو — بنزد عقل حکیم ست و عاقل و هشیار
نخواهم آنکه نویسم ثنای تو شاها — بصد محبت و اخلاص قلب لیل و نهار
ولی چگونه نویسم من پریشان حال — زمان عمر قلیل و مدیح تو بسیار
از آنکه جامع اوصاف بیکران هستی — مدیح پاک تو شد زائد از حساب شمار
پس آن به است که دست دعا بر آرم — بصد نیاز بدرگاه داور دادار

دعائیه

[illegible] ایام — مطیع امر تو باد اسپهر لیل و نهار

بقیه

ز نخل بخت شها برخوری بباغ جهان   مدام تا که بباشد بار در اشجار
شها به ظل ظلیل تو دایما ماناد   ولیعهد تو از عمر و بخت برخوردار
دوتا قصیده بمدحت نوشتم و کردم   بصد ارادت زیب جریدهٔ اشعار
امیدوار چنانم که هم تو فرمائے   ز فرط رحمت و لطف مرحبا یکبار
وگر تو هیچ نگفتی بگفتم افسوس   ز شعر تو نه که هستم بدل ز و بیزار
ولی گمان نبری آنکه از ذلت شعر   سخن ازین مدیح شریف تو میکنم انکار
نعوذ بالله که از مدح تو کنم اعراض   سخن و ثنای تو در زبان من هموار
مدیح تست ز آثار مقبلی بجهان   اگر قبول کنی دور میشود ادبار
چرا که نه که بیفتند قبول خاطر تو   ز رنج و غم به هم گر نصیب گردد یار
وگر قصیده نویسم به شکر نعمت تو   که از ثناگریت هیچ که ندارم عار
اگرچه آمده هست اکثر حریص محروم   ولی حریص زر و سیم کس نیم زنهار
خدا گواه که با صد ارادت و اخلاص   حریص عاشق مدح توام بصد اقرار
نه بندهٔ زر و درهم چو دیگران حقا   نه شاعری که بدنیاست دین او دینار
عریضه که فرستاده ام بخدمت تو   صفای باطن و آزادیم کند اظهار

ترحمی کن و لطفی بحال این سوا
که هست بهر تو از بندگان شکرگذار

قصیده مدح عالی جناب رفیع المکان سردار یار محمد خان صاحب بهادر
دام اقباله اکسترا اسسٹنٹ کمشنر حامی و سرپرست مدرسه اسلامیه انباله

دمی که بود دل از سرد مهری دوران   برنگ غنچه افسرده ز باد خزان
برآمد از دامن علم شگفته جبین   بسان گل ز وفور نشاط خنده زنان
زبان کشاد که سر چه دلگرفته شدست   ز کار بسته مکن هیچگاه کاهش جان
بر آستانهٔ فیض کسے بیا اکنون   که شد زکام رسانیش بهره مند جهان
جناب یار محمد که خان ذیشان ست   که آمدست چو آبای خویش خان جهان
نه غیر اوست که ڈپٹی کلکٹرش گویند   بطرز اهل زمان در زبان انگلستان

کز افاضل دهر است و از اکابر عصر ‌‌ — چنانکه اهل زبان در زمان انگلستان
محیط دُر سخا معدن جواهر جود — بفیض صحبت مهر و سپهر چون نیسان
زمانه زیر فلک همچو او ندارد یاد — بلند همت و والامنش رفیع الشان
بدان بود که بصدق درون کنون ز صفا — ز روی مطلع ثانی کشم نقاب بیان

مطلع

زهی ز روی تو فر و جلال جاه عیان — زهی بجلوه رای تو انتظام جهان
زهی بجود چو حاتم بسفرهٔ انعام — زهی بعدل چو کسری بجا بسند دیوان
زهی فروغ سخاوت که صورت خورشید — بخاص و عام جهان فیض تو بود یکسان
کسی بکس نگشاید لب طلب که بود — طفیل دست و دلت کامیاب جمله جهان
هنوز حرف طلب آشنا نشد بلبی — که گشت کامروا بخشش تو پیش از آن
بذوق صید اگر دل دهی ز صولت تو — رهٔ گریز کند سر چو گور شیر ژیان
مگر بشفقهٔ خلق تو کرد گل دعوی — که زد صبا برخ او طپانچه در بستان
خوشا رسائی فطرت که در مقام علم — سکوت بر لب عقل کل است قفل دهان
زمان عدل تو نازم که بره و آهو — بسر پرستی خود عام یافته است امان
رسید ذرهٔ پرتو ز روی روشن تو — که گشت بر سر چرخ آفتاب فخر افشان
سبک سرانه اگر دم زند بحلم تو کوه — توان گذشت بدلهای نکته فهم گران
و سیکه عزم کنی در پی بدی خصم — ظفر بود بحضور تو چون نقیب دوان
خدا تعالی اقبال بسکه بخشیده ست — فداست پیر فلک خود ترا ببخت جوان
گشاد کار بدست تو از ازل آمد — چه مشکل است که او را نمی کنی آسان
بدل ملول و حزینم ز هجر جان کاهست — چنانکه عاشق صادق ز فرقت جانان
منم که آمده عشق تو کیش و مذهب من — منم که آمده حب تو در دلم ایمان
منم که بوده ام از بندگان درگاهت — منم که شکرگذار تو هستم از دل و جان
منم که هیچ نکردم هنوز خدمت تو — شدم بفضل عمیم تو لطف تو شایان
من از نظاره رویت نگشته بودم سیر — که تاخت بر سر من لشکر غم هجران
کنون ز طالع بد داد را چه چاره کنم — بکار دم من پر غم ز گردش دوران

کجا ثنای تو کردن ادا یکی ز هزار / اگر شود به تنم مو بمو هزار زبان
ازان خوش است که گویم دعای دولت و عمر / کف طلب بگشایم بحضرت سبحان

دعائیه

مدام تا چمن آراسته شود نسیم بهار / مدام تا نپیچد هم وزد سموم خزان
ریاض عمر و جلال تو باد خرم و سبز / به آبیاری لطف چمن طراز جهان

قصیده در تهنیت رمضان المبارک در مدح نواب مستطاب محمد ابراهیم علیخان صاحب بهادر رئیس مالیرکوتله

فرخنده و میمون به تو ماه رمضان باد / افطار تو در مرتبه خود عید جهان باد
در خطبهٔ دین خطبه بنام تو بخوانند / در کشور دل حکم مطاع تو روان باد
در جمله ممالک که ترا زیر نگین ست / ارشاد تو نقش دل هر پیر و جوان باد
تا بام رفیع فلک ارفع و اعلی / آوازهٔ جاه تو رسا همچو اذان باد
در خلوت و جلوت بودت ذکر الهی / قرآن مبین ذکر دل و ورد زبان باد
در مسجد جامع چو تراویح بخوانی / مشکوة مصابیح چو مه نور فشان باد
آثار درخشندگی اختر بختت / خورشید صفت در همه آفاق عیان باد
از تابش اقبال پر انوار تو دایم / ادبار ز اقلیم تو در پوشش نهان باد
شد مهر تو آسایش صد جان گرامی / بی مهری تو واسطهٔ نقص جهان باد
آن سفرهٔ انعام تو کان پر ز نعیم ست / شرمنده کن مائدهٔ لطف شهان باد
چون سرو روان رایت فتح و ظفر تو / گلگشت کن گلشن سیراب جهان باد
هر روز چمن بخت ترا فصل بهاران / صد فصل ازو فاصلهٔ فصل خزان باد
ماناد بفرق تو شها افسر زرین / بر گردن بدخواه تو سر بار گران باد
تا قوس و عطارد بفلک هست نمایان / در قبضهٔ حکمت صفت تیر و کمان باد
مژگان تو هنگام غضب بر جگر خصم / پیکان صفت هم اثر نوک سنان باد
ابروی تو کان ماه تو عید سعید ست / در حق عدوی تو چو شمشیر روان باد
شمشیر صفاهانی و هندی بکف تو / هنگام وغا صاعقه سان شعله فشان باد
احباب ترا خنده زدن کار بماناد / اعدای ترا پیر فلک مرثیه خوان باد

القصه کنم بس ز تکلف بدعا ها — تا کی بنویسم که چنین و چنان باد
افضال خدا در همه جا باد بکفیلت — الطاف نبی در همه اوقات ضمان باد
اولاد تو کار ایش بستان جمالست — از فضل خدا خرم و پر سبز چنان باد
ز ارکان ریاست که خوش اخلاق جهانند — هر یک بعنایات تو در حفظ و امان باد

رسوا که مدیحت گرفتست از سر اخلاص
مداح تو شام و سحر از بخت جوان باد

قصیده در مدح صاحب والا مناقب عظیم الشان جناب لفٹنٹ ولیم پارکر صاحب بهادر جج عدالت [illegible]

مطلع

رای منیر تست چو روی تو پر ضیا — انوار آفتاب بپیشش کم از سها
هم مباه گفتنت شنوا ام که بالیقین — مانند تو بر تبه ندار است دادرا
اقبال توام ست بجنت سعید تو — دولت ملازم ست بدرگاه تو شها
بزم ببزم عشرت جمشید تازه کرد — هوش هواش برده ز زهاد پارسا
رزم تو تاب و طاقت رستم بباد داد — گیو دلش ز خوف تو در گوشهٔ خفا
اسفندیار تیز ز رعب تو نیم جان — شیرو به خود ز بیم تو در فکر اختفا
رمح جگر شگاف تو هنگام کارزار — پندار و کبر برده ز دلهای کینه زا
شمشیر تابناک تو چون برق خاطف است — مشعل فروز خانهٔ تاریک اشقیا
شوکت ربای رایت خورشید لوای تو — یعنی ببرد گوی تفوق باعتلا
راتم سخن ز کثرت گنجینه ها ولے — سیم و زر ست پیش تو بیقدر و کم بها
تاج تو رشک افسر اکبر آب به تابه — از غیرت سریر تو پشت فلک دوتا
فسق تو بیشتر ز فریدون نامور — دی عزت ز عزت فغفور چین سوا
[illegible] به نظم و نسق جهان یافت اختصاص — دشمن هم اعتراف کمالت کند نه لا
یم خود ربوده است ز دستت ذخیره — ابر از کف تو ساخته پر از گهر ردا
دارای مرز و بوم قوانین انگلشیه — اکرام علم و فضل مسلم بود ترا
مصباح عدل و داد تو روشن نمود — اقصای ملک را ز فروغ ضیا

وصف تو بحد ست و ندارد نهایتی
ختم سخن کنم به دعای تو مطلقا

قصیدهٔ تهنیت جشن مسندنشینی و سریرآرائی عالیجناب معلی القاب حضور پرنور نواب محمد صادق خانصاحب بهادر رکن الدوله نصرت جنگ حافظ الملک مخلص الدوله فرمانروای خطهٔ بهاولپور دامت شموس اقباله بازغة

مطلع

شکر ایزد کز پس امضای ایام مدید / نامهٔ نامی ز محبوب مکرم در رسید
وه چه محبوبی که هست آرامش دل همچو جان / وه چه مکتوبی که شد آسایش جان چون امید
از نوید جانفزای آن چهار اهم سخن / روح تو گویا میان قالب بیجان دمید
مژدهٔ بهجت فزای دل ساند از لطفها / کان دست فکر تشویش جهان بازم خرید
یعنی نواب بهاولپور والا منزلت / شد سریرآرا بفضل حق بادا حمید
مخلص الدوله حفیظ الملک رکن سلطنت / قهرمان ملک نصرت جنگ با بخت سعید
داور دارالقلب فرمانروای ملک جان / رکن دوله رکن دین فخر رئیسان رشید
نطق چون کرد آرزوی نام او بهر شرف / از زبان صدق صادق خان بهادر شد پدید
خود جوان بختش جوان دولت جوان عیشش جوان / پیر گردون با هزاران گوش مثلش کی شنید
داده انداز حکمتش آن بهرهٔ وافی که هست / از فلاطون و ارسطو و عربی حکمت بعید
در فن فرزانگی یکتائی او ثابت ست / میشود خود عقل فعال از علومش مستفید
این فضیلت گرچه آمد از عطایای ازل / لیک حسن کوشش میجر گری آمد مفید
مسٹر گری صاحب بهادر کو ستار آفتابیست / هست در اقلیم یورپ در فن حکمت وحید
العرض چون یافتم این مژدهٔ دولت رقم / در میان صادق الاخبار با طرز جدید
در قصور حاضر درگاه والایش شدیم / بی هراس اعتراض فارغ از گفت شنید
تا بخوانم چند اشعار دعا در حضرتش / بر طریق تهنیت کان واجب آمد بر عبید

مطلع

۱

داورا بر تو مبارک جشن جم چون وز عید　　جاه و دولت در ترقی باد و عشرت بر مزید
ماه نو کاندر هلال عید می نازد جهان　　از مفاتیح خزائن باد مانند کلید
باد میمون و مبارک بر تو این جشن طرب　　چون زمان دولتت با شوکت و شان در رسید
بزم عشرت یافت اندر حضرت تو انعقاد　　آنچنان کاید پی نظاره اش هر روز عید
باد در روی جشن نوروزی تو از انسان که حور　　سر کشد از غرفهٔ جنت برون از بهر دید
باد این مسند نشینی بر تو زیبا تا ابد　　باد این روز طرب معدود در ایام عید
شام ادبار از جهان تا کران شد منجلی　　تا چو صبح عیش و عشرت صبح اقبالت دمید
تو که ما را بدست آورده از لطف عام　　همت عالیت گویا جنت الماوی خرید
آفریدت بسکه محمود الشمائل در جهان　　حمد بانی بدرگاه خداوند حمید
چون نظر افگند بر ایوان جاهت شد بلند　　از فلک آوازهٔ سبحان ذی العرش المجید
نور افشان دید چون شمع شبستان ترا　　صبحدم در دم چراغ از دیدهٔ خود برید
از نگاه مهر تو اے آفتاب بیج فیض　　گشت زر مغربی گر فی الشکل آمد حدید
شدت بطش تو بر اعدای جاه و دولتت　　می نماید آشکارا شان ذو البطش الشدید
ماه نو بهر عبادت کلید خم می ست　　تیغ بران بر سر اعدای جاه تو کشید
داور الملک و الدین قوام آمد در جهان　　مسند آرائی تو شد زان سبب قرب عید
عیدگاهی کاندران خواند نماز عید فطر　　باد در عز و شرف چون مسجد اقصی حمید
چون نباشد عیدگاهت بی نظیر اندر شرف　　پیر گردون با کهن سالی ندید تو ندید
کی بود ممکن که رسوا شرح اوصافت کند　　گرچه پیست از ذکر خیر تو خلایق مستفید
منصب رسوا کجا و مدح والا کجا　　این بیان لاریب آمد بهتر از گفت و شنید
آتش شوق تو ام در سینه و دل مشتعل　　خیزد اینک از درون صد نعرهٔ هل من مزید
لیک از حسن ادب ترسم که این طول کلام　　بار دارد اندر خاطر پر نور تو کلفت پدید
می هراسم نیز از بیقدری اهل سخن　　در زمان ماست آن یوماً فیوماً بر مزید
بهتر آن باشد که سازم بر دعا ختم کلام　　یک جهان آمین بگوید چون مبارکباد عید
خیمهٔ زرین طناب چرخ تا در زد قیام　　باد قصر جاه و دولت اندرین عالم پدید

۳

بی ستون تا قائم ست این گنبد نیلوفری — خانهٔ عمر تو باد آباد از فضل وحید
ماه را تا رونق از انجم بود در حرکات — از ارا کین با ستمباد حسنت بر مزید
تا بگردون تابش خورشید باشد ماهتاب — باد دستور تو آن فیروز دین کامد سعید

صد هزاران اعتلا نه مید از بخت رفیع
باد روزی بهر تو از حضرت رب مجید

قصیده در مدح منشی محمد حمید علی خان صاحب بهادر اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر مجسٹریٹ قصبه بیرن گا ضلع

مطلع

مبشر از در من آمد وندا در داد — کهای ز بند غم و محنت دلم آزاد
اگرچه دفتر اشعار تو بشد کامل — ولی بنزد فهیم ست ناقص الامجاد
بگفتمش که چه نقص ست اندرین دیوان — ز فرط لطف و عنایت کنون بشد ارشاد
بگفت مدح عزیزی نگفته رسوا — که هست در فن اشعار کامل استاد
مخاطب ست بخان بهادر و اسمش — میان خلق حمید علی لطیف نهاد
ستقنی که گورمنٹ منتخب کردش — برای عهدهٔ جج از پی عدالت داد
خجل شدم چو شنیدم ز واعظ این اندرز — بگفتمش که مرا اندرین خطا افتاد
برای رفع خجالت پی تلافی آن — مدیح او بنوشتم که داردم دل شاد

مطلع

زهی مروت و احسان خهی عدالت و داد — زهی کرامت و فضلش که داد بر عباد
ز رشک نفحهٔ خلقش که هست عطر آمیز — سرشک خون همه گرینده گریه پاسه زیاد
شد از حلاوت گفتار او بوقت سخن — دو گوش سامعه رشک دکانچه قناد
کلام اوست چنان پر اثر که میدارد — گداز در جگر سنگ و در دل فولاد
نهاده اند شفا یا زبسکه در سخنش — کسی ز معجزهٔ عیسوی نیارد یاد
چنان حکیم مزاج ست که مصالح او — بشد ز عالم کون و فساد بیم فساد
چنان مولف دلهای بندگان خداست — که شد ز طینت مردم خلاف و نقص و تضاد
ز خاک رتبهٔ او در صداع روی جباه — برای همه صندل صفت کنند ضماد

زخانوادهٔ صدیق هست بالتحقیق — که از صداقت او هست یکجهان دلشاد

و بیرز بیرک و علامهٔ سخن پرداز — چو او بحکمت و منشیگری بدهر نزاد

قلم گرفت چو بهر نوشتن خط منشی — ز دست منشی گردون ز هیبتش افتاد

بفن شعر چنانست اطبع باسل — که تخت طالب غالب بگویش دلشاد

ز علم و فضل چه گویم که فضل ربانی — عطا نمود باو فاضلانه استعداد

چنان قصائد غرا بحمد و نعت نوشت — که بر قصائد عرفی نشست گرد کساد

فن عروض و قوافی چنان نکو داند — که گوئیا بجهان خود نموده است ایجاد

بخواهم آنکه نویسم ثنای تو چند — ولی چه چاره کنم می‌هراسم از ارشاد

توئی که آمده قدردان علم و هنر — توئی که گشته ز علمت تمام جهل بباد

توئی که اهل هنر از تو کامیاب شدند — توئی که یافته اند از تو اهل علم مراد

توئی که جود و سخا از قدیم جوهر تست — نه از وجود شریف تو بلکه از اجداد

بدین سخن که بگفتم قوی ست برهانی — کسی سوای تو بر روی من دری نگشاد

بخدمت تو نیازم قدیم و دیرین ست — ازان بحضرت تو آمدم من آزاد

بدان امید که از شرط الطاف مهر قدیم — نگاه مهر بیندازی و کنی دل شاد

تاملی کن و بنگر که در زمان فراق — ز روزگار چه رفت ست بر سرم بیداد

قصیده‌ها بنوشتم بمدح اهل زمان — ولی کسی ز ره سفلگی جواب نداد

بخواهم اینکه شود این جریدهٔ اشعار — ز حسن طبع بآفاق لعبت نوشاد

ازین درازی طول سخن خمش رسوا — نگر ز یاد شدت جور سیلی استاد

حضور قدرشناس سخن نه زیبا که — عجب که مضطربانه همی کنی فریاد

اشاره الیت پسندت ببارگاه کریم — علی الخصوص کریمی که هست مادرزاد

بیا دعا بکن و ختم کن قصص خوانی — که تا قبول شود در جناب رب عباد

ز عمر خویش چنان برخوری که دریابی — بسنین عمر فزونتر ز یکصد و هفتاد

چنانکه تو صاحب اقبال در جهان باشی — که هیچکس سکندر یا کیقباد و قباد

بسپهر تا بود افلاک را بنا قائم — اساس دولت و اقبال تو مشید باد

بحق احمد مرسل طفیل سرور دین

مدام باد ز اولاد خانہ ات آباد

نوحۂ وفات فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین امام المفسرین جامع علوم طریقت و شریعت مولانا مولوی محمد قاسم صاحب علیہ الرحمۃ

رفت ازین عالم محمد قاسم ما ہای ہاے — زین الم شد تیرہ و تاریک دنیا ہای ہاے

وا دریغا کہ در رحلت عالم ایزد پرست — شد بلند آوازۂ درد و دریغا ہای ہاے

در فراق او عجب نبود کہ گردد نوحہ زن — مسجد و منبر چہ محراب و مصلا ہای ہاے

عالم علم شریعت ماہر سیر سلوک — عاشق پیغمبر و ایزد تعالیٰ ہای ہاے

قاسم فیض طریقت نائب ختم رسل — بحر عرفان آمیں لولوی لالا ہای ہاے

سرگروہ عالمان و مجتہد عصر خویش — شد بہجرش عالمی پر آہ و غوغا ہای ہاے

دشمنان خود زین مصیبت خاک بر سر ریختند — پس چہ پیش آمد ترا از حال احبا ہای ہاے

سخت بیمہری ست ای گردون تو اندر حال ما — وا گرفتی آن مہ خورشید سیما ہای ہاے

زیستن دشوار شد زین واقعہ بر اہل دل — بی وجود او شود این عالم مبادا ہای ہاے

بسکہ بود احیای سنت کار آن عیسیٰ نفس — شد بچرخ چارمی گویا مسیحا ہای ہاے

صاحب کشف و کرامت کاشف سر شہود — واقف اسرار وحدت شد از ینجا ہای ہاے

فاضل علامۂ آن مولوی معنوی — رفت ازین دنیای دون با صد تمنا ہای ہاے

حیف رفت از دست چرخ پیر اہل جہان — مقتدای نوجوان بگرفت در دا ہای ہاے

زین الم یکدست ما امروز محو شیونیم — تا چہ آرد بر سر ما روز فردا ہای ہاے

جامع علم تفاسیر احادیث سنی — رفت ازین دار فنا آیا کجا یا ہای ہاے

یافت رونق از وصالش روضۂ خلد برین — گلشن عالم ز ہجر او ست صحرا ہای ہاے

خواستم رسوا چو تاریخ وفاتش ناگہان
گفت ہاتف از سر نوحہ دریغا ہای ہاے

۱۲۹۷ھ

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات

نبود ای حمد رب العالمین گر زیب عنوانها
نگشتی نام شاهان باعث امضای فرمانها

ز نام نامیش راحت نیابد چون دل پاکان
که ذکر اوست بهر قدسیان آسایش جانها

بهار قدرتش آن آب و رنگ تازه دارد
که شد از دیدنش نظاره مست گل بدامانها

سفیر شوق هر دم میزنم چون بلبل شیدا
ز رنگ و بوی او گلزار می بینم گلستانها

ز شورشهای حسن جلوه های اوست پیدا هم
که بر زخم دل مجروح می ریزد نمکدانها

کشید آن نگهها را بر لب میگون گلریزان
که از رشک دل یاقوت پر خونست مرجانها

جمال باکمالش بیگمان گیتی فروز آمد
ز برق جلوه اش افروخته شمع شبستانها

نیابد کسی چون بی عرق نیرنگ مطلب
چه سازم گر نگریم ز غمش چون ابر نیسانها

همی ریزد دو چشم من بشوقش لعل رمانی
نیاید در نگاهم آب و تاب دُر و مرجانها

ز وادیها دماغ آشفته تر از قیس از عشقی
کنم در عشق لیلای خودم سیر بیابانها

بفیض حمد یزدان هر زمان می نازم ای رسوا
کز آن شد گلزمین شعر من رشک گلستانها

جنونی کو که از آن صد چاک سازم جیب دامانها — وله — بیا بوی گل گر بزم از چمن سوی بیابانها

یکی در کعبه و دیگر میان دیر می جوید
کجائی ای نگارت پرده سوز شوق ایمانها

چو گر گفتی شدم در لامکن گوئی شوم فانی
بکار بنده مسکین بدانم چیست ساما نها

رضینا یا القضا داریم در دل نی زبان یاریب
ز دست غیر خود ما را مکن ممنون احسانها

ز رحمت مایه دار نعمت آباد قناعت کن
ده جان نفس کافر کیش من بی شوکت دونها

چه گویم خجلت تر دامنی که شرمساریها
ز چشم خونفشان بر کشاده بر جبین ... تا بنها

بدم از خویشتن لیکن چه سان حضرت آیم
گنهگار زبس هستم بود هم قصه پنهانها

دلم از بیکه دارد نالهای زیر و بم هر دم
شور در گوش یک عالم چه شور محشرستانها

چه سرتها که دارم من بعمر رفته در غفلت
از آن هر لحظه و هر ساعتم لب بر دندانها

گنهگار و سیه کارم سراپا شکل عصیانم
دلی از رحمت عامت تو دارم چشم غفرانها

بشو از حرف ناخوش نامه اعمال را سودا ۳
دگر هیچ حاصل نیست از ترتیب دیوانها

سبین زلف پریشان بعارض پیچ و تابش را
بر بین آشفتگیهای دل حیران خرابش را

مجالست اینکه شور محشرم بیدار گرداند
ز خواب نیستی بنمود چشم نیم خوابش را

دل مضطر ندارد صبر نظاره رویش
حدیر پرده چشم بود لازم نقابش را

لبش دارد نبت تابش اگر خود شعله برق است
که تا آرد بجز من خوی سرگرم عتابش را

محبت نشه دارد که بیرون است از گفتن
زبان مطلق نباید آشنا کیف شرابش را

می صافی بمینا عرق دارد دیر رندان
که در دنی نیست چیزی سبز فام و آب نابش را

گلستان لیک تاب چهره گردید آن عاشق
بهار رنگ و بویش که و تر در رخی گلابش را

بعزت نیست کمتر زینها را ز حلقه چشم
بچشم کم مبین ای ماه نو هر گز رکابش را

بیطاهر گر نه بیتم آن رخ پر نور پاکی نیست
فرو د آورده ام در شیشه دل آفتابش را

دلی از سوز عشقش مشرقستان تجلی شد
تبارد در شماره آفتاب آید تابش را

کجا سودا کجا آن آستان کی ممکن قصد ۴
چه عجز تنگ است حاصل لیر عالیجنابش را

اگر هدایت بکند رحمت یزدان ما را
کی برد از ره حق لشکر شیطان ما را

اطاعت فرما بگدایان خدای رب غفور
ما نیست بجز کثرت عصیان ما را

داغها در غم عشق تو بدل سوخته ایم — خوش نمی آید از آن صحن گلستان ما را
ما گدایان ازل را بجناب تو سر است — نیست پروای آن آرزوی خدمت شاهان ما را
گرچه خواریم مگر از کرم و رحمت خویش — در قیامت نه پسندی تو پشیمان ما را
عشرت و عیش و تنعم به رقیبان دادند — وای قسمت غم و یأس و حرمان ما را
گل کند غنچهٔ امید و رسد فصل بهار — روی خویش ار بنماید گل خندان ما را
دور شو دور تو ای زاهد خشک از بر ما — که خوش افتاد کنون صحبت رندان ما را
بسکه نظارگی حسن ملیحش شده ایم — حسن شیرین ننماید مه کنعان ما را
هست در یاد رخ آن گل گلزار جمال — غیرت باغ ارم گوشهٔ زندان ما را

۵
گرچه پر هول بود روز قیامت رسوا
بس بود بس مدد شاه رسولان ما را

ساخت مجموعهٔ غم زلف پریشان ما را — داد آشفتگی و وحشت و عریان ما را
آینه تاب نگه را اصلاً نشناسیم که هست — آب در دیده بپا در دندان ما را
ای گل تازه مکن خندهٔ بیجا بچمن — در تصور بگذشت آن لب خندان ما را
گر کشی زندهٔ جاوید شویم از اثرش — آب شمشیر تو شد چشمهٔ حیوان ما را
صلح کل بسکه شد از لطف ازل مذهب ما — دوست دارند همه گبر و مسلمان ما را
ما بلطف ازل ایمان مجسم هستیم — دشمنی نیست بجز دشمن ایمان ما را

۶
ما سوی الله نخواهیم ز حق ای رسوا
همه خواهند از و این بده و آن ما را

جدا از آن کاروان سالار جان ماندیم منزلها — سفر در ناقهای غم اگر بندیم محملها
صدای چنگ و بربط را اثر بیکس حالت دلها — بفریاد جرس نالیم با بانگ جلاجلها
بشور عشق عالم تا ابد سازیم دل روشن — برافروزیم فانوس خیال از شمع محفلها
خط نورس مثال سبزه زیر چاه غبغب شد — بگرداب بلا افتاد دل از حسن باحلها
همیشه لغز گفتاری اگر بردم با هیبت — ز نوشین لعل او نوشم بجا زهر هلاهلها

چه جای قصه باشد گلشن چ بنا بین رسوا
ز بیم سرگان در فصل گل شد عنادلها

شدم از بسکه مجنون در غم لیلی شمایلها | در افتاده است شوری از جنون در قبیله ها
بگردیدم بکوه و دشت در سودای گیسویش | به پیمودن صحرا زیر و بیابان پا نهد سلاسلها
بقصدش باده خوردم شد شریک اجزای نانها | دلیل خیر از روی خبر باشد چه فاعلها
علم گشتم هلال آسا بعشق ابروی آن مه | نشانه از خون چشم شفق تیغ اتاملها
بحسن عارض تو بیا چه نازی که بگذشته | ایسا عذرا رخ و لیلی وش شیرین شمایلها
گلو گیرم کجا باشد تمناسی دگر ای دل | نشود در گردن آن گل چو دستم حمایلها

دل گم گشته را جوئی بیا سودا چو من اینک
بکوی دلستان یار همه پیشانی دلها

بام دگر افسرد و کسی زیب مکان را | ... است بهار است طلبان را
ناوک فگنان چله بیک گوشه نشسته | آن تیر که بگرفته است بزه کمان را
ای دل ز خدنگش چه هراسم که ز مژگان | در سینه رفیقش است مکان کمان را
شمشاد و صنوبر پی تعظیم خمیده | بینند ... چو آن سرو جهان را
ای گوهر آویزه گوشش تو رسانیده | ... قد شرابی شد ... دوره کمان را
گل چین بهار تو شوم ای گل خندان | در گلشن ... نبود باد خزان را
گر چهره زیبای تو مشتاق نقاب است | دو زلف بپرخت پرده چشم نگران را
تیغ تو که رنگین شده از خون شهیدان | ... از دل به خون غم گل پیرهنان را
گر راسته با خیار شد آن شوخ تنخیست | آری که گهی پیشه بود کج کلهان را
چون مردم چشمش ... از ... | از سایه خود رم بود آهو بچگان را
در معرکه عشق عزت الف زمردی | گر خود بدری ناصیه سیل دمان را
تیری بزن از غمزه که تا شار نخبیه | آن طایر گردون ز خدنگ تو امان را
تا معجزه نطق تو ظاهر شود ای گل | چون غنچه بیا سخن بگشا صفد دهان را
بی روی تو ام حور بهشتی چه خوش آید | بی کری تو من خود چه کنم باغ جنان را

یک گلشن حسن است دلم از غم عشقش
... ز مسکین تو ... زیب مکان را

زاعجاز کلامش یافت جان عیسی تا لبها دیگر | تو گوئی آب حیوان میچکد هر دم از آن لبها

نشد ظلمت ربایی خانهٔ تاریک من زینها — کشیدم انتظار مقدم آن ماه روشبها
بیست کو دکان هرگز نمی‌بینی قصهٔ مجنون — کو شد دیوان عشق انگیز من رائج به مکتبها
چرا از غم چون خورشید محشر بر نمی‌آیی — قیامت شد بپا در کوی تو از شور یاربها
نیابی جز در پیرمغان راه نجات اصلا — چرا ضایع کنی اوقات در تحقیق مذهبها
مکن از بهر دنیا گریه و زاری که میخندد — دهان گور بر حال حریص جاه و منصبها
دلم یک شیشهٔ خون ست چون مینای می ساقی — مپرس از نامرادیها و از فقدان مطلبها
بعشق خال روی آتشین آن پری پیکر — تپید چون دانهٔ اسپند دل از گرمی تبها

از آن این عشق زلف ابروش در زیر دام رسوا
میان قبر نبود تا عذاب نار و عقربها

۹

بسکه کردم پی تکلف مشق عصیان سالها — عاجز آمد از نوشتن کاتب اعمالها
چون ز حد بگذشت نیست شد بر شتیها بدل — خوش شمار خساره نبود از هجوم خالها
وای ناکامی که حاصل آرزوی هم نشد — خنده می‌آید مرا بر کثرت آمالها
داستان گیسوش را مختصر کن مختصر — قصه انجامد بطول آخر ز قیل و قالها
غم مخور زنهار از ادبار بخت لیست خویش — بین که زیر خاک پنهان شد بسا اقبالها
گاه بیضاوی بخوانم گاه شمس بازغه — میزنم در سیاد و لیش لب مبارک فالها

هست سودا گر چنین شور تصوف در سرت
جان توان کردن فدا بر نغمهٔ قوالها

۱۰

خدا بخشد بلطف آن پای گلی دستگاه ما ترا — که ریزد و عبیر آتش بر خاک آب دیدها ما ترا
غرور خود پرستایان کی رسد از خود فروشیها — برحمت آشنا عجز و نیاز عذر خواهان را
گناه سخت تر یارب از این دیگر چه خواهد بود — که چشمی نیست بر آمرزش غیر ابی گناهان را
بپشت وحشت آباد مصیبتها کجا باشد — بجز غول بیابان که نمون گم کرده راهان ترا
بپایانم سید گاه آن سبت دگر باور نمیدارے — گواهی نیست جز سوگند ایزدی گواهان ترا
روا باشد که نازد بر هوای گلشن جنت — گذر افتاد در کویش نسیم صبحگاهان را
گرفته آن عارض صافی خط و گیسوی شبرنگش — حلب زنگین شد از قضا زنگی سیاهان را
کجی ورزند مجنون لف کج یار پست اندیشان — مزاج کج چرا دادی خدایا کجکلاهان را

جهان نظم را زیر قلم آورده ام رسوا
بر شنگ افگند کلک سرکشم تیغ صفاهان را

گاهی نگهی بمن نگارا — تیری بدل و جگر قضا را
حیف ست بره‌ی خاک تنها — بر دیده من گذار پا را
در خلوت من بیا و بنگر — هنگامهٔ گریه و بکا را
پیش تو چه آفتاب تابد — قدری ست حضور خور شمارا
جانان زلف سیاه بنمای — زین پیش ندیده ام بلا را
در سنگدلی که جوهر اوست — ذوقی بود ش بسنگ خارا
آن یار که آشنای ما بود — بیگانه ز خویش کرد ما را
گوید که بجز من بد لب — شا یا بنوا از این گدا را

در عرصهٔ حشر و نشر رسوا
آریم شفیع مصطفی را

۱۲ ازان این خاکسار بیا که بینی شد هوس ما را — که در کوچ تو نشناسد کسی از خار و خس ما را
اسیر رنگها دارد چو گیری کنج آزادی — گلستان بر گلستان ست زندان قفس ما را
چه آویزی بما زاهد بیا فرقه مستانیم — نه باک از احتساب کس نه پروای عسس ما را
بگیرم گوشهٔ دامان آن دامن کش دلها — اگر باشد بمیدان قیامت دسترس ما را
چه از جسم نزار ما توای گل پیرهن پرسی — که تار و پود جان آمد همین تار نفس ما را
دلا جوئی اگر در جملهٔ گیتی تو خوبیها — نیابی جز خدای دو جهان فریاد رس ما را

روند از یاد چون یاران سلف کرده ای رسوا
که در گوش ست تا این لحظه فریاد جرس ما را

۱۳ از غیر چه منت کشد ای ذو المنن ما — خو کردهٔ لطف تو دل پر محن ما
از رنگ گل زرد نسیم از دم سرد ست — هم‌رنگ خزان ست بهار چمن ما
گر پرسی تابوت بیا فی کفنا ست — کاین رشتهٔ جان ست که تار کفن ما
کالای دل و دین همه بر دست بتارا ج — این شهد و هی را تنها که بشد راه زن ما
گل چاک زند جامه و بر خاک نشیند — شرمندگی گل گشت چو گل پیرهن ما

چون تو برو صلش بکف آرم که بگوید	آن نان نبود چیدن سیب ذقن ما
خسرو شده فرهاد پس از مرگ چو شیرین	زد تیشه که ای وای چه شد کوهکن ما
صد حیف که از کثرت ناقدر شناسی	لب بسته گزد از فرط تحسر سخن ما

رسوا چه غم از هول قیامت که شفیع ست
آن ختم رسل شاه زمن بت شکن ما

۱۴

گوشه باشد زارض کربلا میدان ما		شد بخاک و خون تپیدنها از آن شایان ما
بی اجل خود کشته شمشیر ابرویش شدیم		هست بر بازوی آن نازک بدن احسان ما
ای بچشم کم مبین در خاکساران جهات		هست اکسیر از غبار گوشه دامان ما
کی پریشان میتواند کرد ما را روزگار		خاطر مجموع از روز ازل شد زان ما
رنج و راحت توام آمد اندرین دار فنا		صبح عیش ست این شب اندوه بی پایان ما
چون بزم بهشتی خبرش توان شد هوشیار		غیر بیخویشی نشاید محفل جانان ما

نغمه دلکش نی رسوا چه در گلزارها
عندلیب آشنا یا گاهی سوی بستان ما

۱۵

باشد سخنی زان لب نوشین هوس ما	مطلع	بر قند مکرر زند پر مگس ما
یکقطره از آن جام بده ساقی گلفام		کز جرعه آن هست شفا و لعس ما
دل قطره خونست ازین شکر که گاهی		تا پای حنائیش نشد دسترس ما
صیاد بترس از شرر آه اسیران		ممکن که بسوزیم و نسوزد قفس ما
ما غرقه دریای غم و در ره عشقیم		روزی بکنار او فتد این خار و خس ما
ای دوزد زکویت که بود منزل مقصود		هر لحظه کند ناله دل چون جرس ما

داریم ز دونان همه شعر تمنا
رسوا دل یاران شده خون از هوس ما

۱۶

اگر آن شوخ بی پروا نیاز ارد دل ما را	مطلع	بدست آرد چه دلهایی تکلف دین و دنیا را
اگر بیند فلاطون یک نظر آن روی زیبا را	مطلع ثانی	ز بند بخردی چندین صفت پیرو کشید پا را
الا ای پیر گردون قدر صهبا گر دل داری		نثار خوشه انگور کن عقد ثریا را
برنگ رنگ پان ظاهر شود بر لعل نگینش		به تیغ ضبط در دل ریزم از خون تمنا را

ببیداری مرا از دور گستاخی امان اینجا — چه تکلیف عیادت دادم آن شکل مسیحا را
مثال نقطهٔ مردم بچشم خلق جا دارد — چو تسبیح ست بر خال رخش خال سویدا را
رقیب از رو در رو نیز با آن رشک مه شبها — همان نسبت که با خورشید تابان ست حربا را
تو کردی لاشه‌های کشتگان پامال در نجدم — که با این نازکیها پای از روی کف پا را

۱۷
چو فن شاعری در دهر از اسباب فقر آمد
ز راه مرحمت قسمت کنان دادند سودا را

بدست آور دل شوریده تا دلبر شود پیدا — بیا گیرد ۀ گوهر اگر گوهر شود پیدا
بخلوت خانهٔ دل ره مده بار تعلق را — حیات شمع معلوم است چون صرصر شود پیدا
دلا دیگر غرض از بسکه مشتاق تماشایم — ز پهلویم چه پا هی صفت خنجر شود پیدا
ز چشم غمزه خیزش فتنه دجال برخیزد — که قد دلربایش شور محشر شود پیدا
شرار آه ریزد از میان سینه سوزانم — چو اخگرها که آن از آتش مجمر شود پیدا
تلاش خضر گر داری یقین دانم که خواهی یافت — چو ره گم کرده از غیب رهبر شود پیدا

۱۸
بپرد بالش بمقراض قناعت قطع کن سودا
اسیا دام حرص و آز را شیر شود پیدا

رم کرد آن غزال که رشد از دام ما — آرام جان ما شد ای وای رام ما
یا ایها النسیم به یثرب چو بگذری — بلغ علی ضریح محمد سلام ما
در حشر و نشر تشنه نمانیم ساقیا — لب بر نیرشد و باده بلطف تو جام ما
هیچ آرزوی خلد نداریم زینهار — باشد اگر بگلشن کویت مقام ما
ای آستانه است که سپهر عزتت — آمد بجلوه قبله د بیت الحرام ما
داریم یاد روی تو در خانه جای شمع — شد رشک صبح عید باقاق شام ما

۱۹
سودا درین غزل که نوشتیم بوده است
نعت رسول باعث حسن کلام ما

گویند از شاه سخن و ستاب ما — بخشد جهان ز جلوهٔ این آفتاب ما
مریخ گشت غرقه دریای خون چو چرخ — ز رنگ جمال تو تا گشت تاب ما
حیران بماند دیدهٔ نرگس بگلستان — زان چشم نرگسین که ربودست خواب ما

زیروزبر ز گردش چشم تو بوده ایم
از دور جام می نبود انقلاب ما

حاسد گوند داغ بر دل پر غم شما دهم
روز شمار با تو رود این حساب ما

تسکین نیافت قبله نما خود بگو شده
در کنج غم چه دور شود اضطراب ما

ما نا که غیر مائل آتش نی باج گر
رسوا درین دیار بنا شد جواب ما

۱۵

بسکه شد حسن تو منظور نظر یزدان را
دل شد از دست به عشق تو چه انسان را

جمله تصدیق نموده که تنزیل خداست
بر بافت چو شنیدند شما قرآن را

بطفیل تو نجات ست و حیات ابدی
ای که تلقین نمودی صفت ایمان را

زاهدان را چه برین تقوی تو به سبحه ور
در دل ورد زبان ذکر تو شد رندان را

روی ما پرنور خودش بود از آن بی نقاب
آگهی بود ز حسن تو مه کنعان را

جمله را ذات شریعت تو شهاست باعث
آن مناصب که به بخشید خدا انسان را

سوی رسوا نظر انداز که او گم شده ایست
ای که افروخته شمع ره عرفان را

۱۶

که داند در جهان ایمای ابروی هلالی را
مگر آنکس که می فهمد مضامین خیالی را

چه بودیم خوی گرم و روی خویش ابران یارب
دلم آگاه شد شان جلالی و جمالی را

مدار از من توقع تا بچینم عیب بینم
محبت دور کرد از طبع عاشق بدسگالی را

جوانی تا بالغی هرگز نه نازد شیخ بر پیری
که عقل و فهم هم لازم بود پیرانه سالی را

کتابی عیان دارم که بینم روی تا بینش
گشاییم هر سحر مصحف از آن فرخنده فالی را

شده نازد دلربائی من حسن صورت زیبا
که از دل بنده فرمان پذیرم خوش خصالی را

پریشان شورش هر زمان ماند دل رسوا
مگر آموخت از زلفکی آشفته حالی را

۱۷

چه افتاد است با من یا رب آن عیار بدخو را
کند هم می کشد بی وجه هر دم روی نیکو را

ندارد پاس صلح خویش اصلا آن پری پیکر
که با آن ساده رو می نماید چین ابرو را

دماغ آشفتگیها در ازل یکسر بدادند
دل آشوبی چه بخشیدند زلف عنبرین بو را

بجست ما چه افتد کاکل آشفته جانان
بصد سحر و فسون گیرند مردم مار گیسو را

کجا آن خوابها کیها که دارد چشم مخمورش
کجا آن شرمگینی ها به چشم آهو را

ندانم دلستانیهاست یا این پهلوانیها
که با این ناتوان بر دم نمائی زور بازو را

نمیدانم شبیه شیخ ابرو می کشد سودا
که از تعظیم ماه نو پرستد مدفن او را

۴۳
قائل بگو مسیح علیه السلام را
کاموزد از تو معجز یحیی العظام را

پیداست از حکایت محمود و دلبرش
بخشید عشق رتبه شاهی غلام را

یاد ترا بقلب من ای دلبر من نسبت
نسبت که با نگین سلیمان ست نام را

هر کس که در خیال تو ای سیم تن گذشت
در سر کجا بپزد هوس سیم خام را

ساقی بیار باده که در ساغر شراب
بینم مدام عکس رخ لاله فام را

دیدم بهند غیر لباس شهر کوتها
بدنام میکنند عبث ملک شام را

سوگند می فروش که او باده خوار نیست
این ظن فاسد است بر سودا عوام را

۴۴
از کجا آرم بت خودکام را
آنکه برد از خاطرم آرام را

تازه کرد از آب حیوان روح مست
مرحبا آن ساقی گلفام را

در جهان دعوی بیاقت یار شد
رشته پا ما تر او دام را

بت پرستیهای بی رونق شد
کرد بدنام جهان اسلام را

قتل یار تنگ دگر افزوده است
جوهر شمشیر خون آشام را

گردش چشمش بیک پیمانه نیست
کرد ساز دگر گردش ایام را

من چه سودائم که زیبا تر بود
این لقب هر عاشق بدنام را

۴۵
شعله ها می خیزد از زخم دل مجرور ما
پنبه سان سوزد از آن مرهم ناسور ما

نیست مرد عاقبت بین اختیاری بهر دوا
هیچ دشمن تر نباشد از سر منصور ما

از تبسم قابض الارواح گردید الحفیظ
عیسی با پرسد از حال دل رنجور ما

در تکلم از آنچه رفت از روی عادت شد نمک
سوز را کافور کم کرد از ناسور ما

همچو سودا جان برافشاند بر آن خورشید رو
ظلمت آباد عدم باشد شب دیجور ما

جهنم دیگرست از آتش عشقش دل سوزان
عجب نبود که خیزد نعرهٔ هل من مزید اینجا

زخشم افروخت آن برق تجلی شمع عارض را
ابتر استخوانم چون سپندان آتش دو دید اینجا

دما نیجا سا خو صهبا تی گلگون پیاله‌ها
دلم یک قطره خون گشته ز چشمم چکید اینجا

شد در خلد از تو کابین نکاح حور عین گیرند
طلاق با این ارید ای نزال سر سپید اینجا

جزای خوب و زشت خویش هر کس بنگرد فردا
بچشم خویشتن آنجا ببیند گر ندید اینجا

ادا فهمست رسوا مانکه گرچه غالب شیست
ز تحسین تا که مینجوا ای ببا شی نا امید اینجا

یکی هرگز نگو را ز دل اندوگین اینجا
که یک کس از جلیلی از دو صد مردم امین اینجا

دلا قبالی ترا شایست خلوتگاه درویشان
پرستار جلوهٔ وحدت تگنجد آن و این اینجا

عجب دارم که بیرون او فتاد از پرده لیلا
فتاده بخیه‌ها از کار صد محمل نشین اینجا

ببین قتلگاه عاشقان آتش رضوان را بیشه
چو دشت کربلا رنگین شد از خونها زمین اینجا

شد آنجا سلسبیل از شره از رشک میگون
شکست از شرم شیرینی شان انگبین اینجا

دلا با نیکنا میها بسر کن عمر تا باشی
سزای رحمت آنجا است حق آفرین اینجا

غم و شادی دنیا پیش دانا اندکی باشد
نباید بود ای دل گاه شادان یا حزین اینجا

یکی از بهشت جنت گوشه آشنا پیدا
چو رسوا در بهشت کشور را کشی نیز بنگرین اینجا

شوی رسوا اگر زنار عشق احمد مرسل
خود آید عیسی مریم ز تسبیح چار زین اینجا

کجی قاتل چه و جنگ است اینجا
کار عاشق همه با تیر و تفنگ است اینجا

خونریز کام درین معرکه جز مرد مصاف
جان ربودن بلا همه رنگ است اینجا

منزل عشق بلی چه کنند یک علم هم
پای سست پیر خرد با طلع لنگ است اینجا

عشق دریای عجیب است گاه تخت
کام جان یافتن از کام نهنگ است اینجا

ساقیا جرعهٔ از باده نه ده کشم
ابر رحمت نگر از بارش تنگ است اینجا

محتسب از سر ما از میکده داری عجیب
عمر باشد که مرا شیشه بسنگ است اینجا

شور رسته با غبار پی شمن
تیغ بر گیر سر اینک چه درنگ است اینجا

تحسین آن شوخ تیغ ست نمک پاش جگر
این چه شور است که از حسن فرنگ است اینجا

نتیجه عشق ست که آن عین تجارت ابدیست — رستگاری تیر از قید فرنگ ست اینجا
ای در دیده نگاه تو بمژگان سوگند — حکم بین که پر از تیر و خدنگ ست اینجا

بجز بائل بگویم سخن دل رسوا
بهر کجا اهل سخن کاوش سنگ ست اینجا

۳۲

کجاست فصل گل و موسم شباب کجا — کجاست ساقی و می مطرب و رباب کجا
چو شمع سوخت سراپا ز فرقتش دل من — کجا قرار و تپش کو و اضطراب کجا
ز شور طعنه عشقش مدام پیر و جوان — شد آن قیامت جانهای شیخ و شاب کجا
سبو حیم ز فلاکت فشرده جگر ست — کجا نصیب بسر ما شراب ناب کجا
بر آنکه چشم بعفوش بدوخت ست محشر — ز خوب زشت از و پرسش حساب کجا
کسیکه خاک شد اندر طریق عشق اورا — فشار قبر کجا شدت عذاب کجا

ز فرط تشنگی باده سوختم رسوا
کجا سبو چه می شیشه گلاب کجا

۳۳

بدر ز کوی مغان نیست جای خواب اینجا — فتاده چه دل خانمان خراب اینجا
کجا روم من گم گشته پای رفتن نیست — به تنگ آمدم از دست شیخ و شاب اینجا
بخلوت من خود رفته هیچ غیر نیست — ضرورت ست که یار افگنی نقاب اینجا
برو بگیرید از خلق این خبر بشنو — که برد شهفت شرم تو آفتاب اینجا
اگر محبت ابروی ماه رو داری — دلا ز خنجر و شمشیر رخ متاب اینجا
سوار بگذری و شنگری بنیم نگاه — چه غم که پای کسی هست در رکاب اینجا
برو بمیکده زاهد شراب ناب بنوش — مخور ز کشمکش غصه پیچ و تاب اینجا
ز باز پرس گناهان بروز حشر مپرس — که هوش میرود از هیبت حساب اینجا

کجا گریز در دست کشیدم رسوا
که نیست باده صافی شراب ناب اینجا

ردیف الباء

۳۴

دلم بهر دو عالم هر دو دست افشانده است — بحمد الله که شاه دل ابرائم خوانده است
چو روی نامه روی و ز هجران هم سیه گردد — که یکتوبه مرا [illegible] خوانده است

درین دار فنا یار نشد بجز دست و باز پیش
سر قاتل تیغ عریان بر گلویم رانده است امشب

خدا را جلوه کز اشتیاق دیدن دیت
نگه مانند جان چشم مست مانده است امشب

فلک همچون خشتان با هزاران دیده خون گرید
ز دود هجر چشمم لعل و در افشانده است امشب

به هجر جانگدازت میرم از جهان خود ای جان
چه درمان از طبیب آید که خود درمانده است امشب

خدا را رحم ای شکسته مسیحا کن که بیمار است
اجل بر سر بالین خود بنشانده است امشب

شب هجر تو دارد وحشتی زان این دل وحشی
خیالت را پی تیمارداری خوانده است امشب

ندانستم که سودا یکتا ز چه معنی است
که در میدان غالب است فکرت رانده امشب

[illegible]

۳۲

زود آ که بهجر تو قلق می کشم امشب
فریاد تو در حضرت حق می کشم امشب

گفتی که چو خورشید سحر پیش تو آیم
زان شوق ترا سد رمق می کشم امشب

دیروز تو نگاهم شده گرم از رخ جانان
ای وای خجالت که عرق می کشم امشب

در هجر چه حال دل پر داغ نویسم
آغشته بخون سرخی ورق می کشم امشب

در یاد لب لعل تو این دیده تر را
دریاب که همرنگ شفق می کشم امشب

جز خال رخت هیچ سویدای دلم نیست
ور نیست یقین پیش تو شق می کشم امشب

در وصف میان و کمر یار تو سودا
تحریر مضامین ادق می کشم امشب

۳۳

اگر از لطف قدم رنجه نماید چه عجب
آن مسیحا سوی بیمار خود آید چه عجب

آنکه صد حشر بپا میکند از قامت ناز
اگر از سایه او فتنه بر آید چه عجب

آنکه یک عشوه او برد ز عالم دل و دین
گر بیک غمزه ز من هوش رباید چه عجب

گر دهن وا شودش وقت تکلم چه بعید
غنچه آرزوی دل بگشاید چه عجب

بسکه شد کاسب نور از رخ رخشانش مهر
ماه از این شرم اگر رو ننماید چه عجب

تلخ کام ست ز دردیش تو تنباکو
چون رسد بر لب او بوسه رباید چه عجب

ناله بسکه ز غم از دل پر غم سودا
عندلیب از گلستان گر آید چه عجب

۳۴

امشب آمد بدر آن دلبر رعنا بخواب
طالع خوابیده ام بیدار شد اما بخواب

سر ز بالین برندارم زینهار از بانگ صور
ساقی ما گر ببخشد ساغر صهبا بخواب

چار چشمیها چه سان با چشم مخمورش کند
رفت از شرمش بگلشن نرگس شهلا بخواب

ای که دل می بردی به بیداری ز حسن یوسفی
هوش ما تاراج کن از جلوهٔ زیبا بخواب

ماجرای چشم حیرانم مپرس ای سنگدل
آشنا نابوده اندر هجر تو شبها بخواب

عنقریب است آنکه خورشید از افق سر بر زند
صبح صادق دیده ام آن عارض زیبا بخواب

گاه در بیداریم آید نه آن رشک پری
می نماید عارض بی نور ای سودا بخواب

بسکه افزاید دمادم قوت و نیروی خواب
هست بخت خفته ام همدست چشمم بازوی خواب

نالها از گردش گیتی ز جوش غفلت است
اعتبار ای دل ندارد هیچ های و هوی خواب

بی خود افتادیم تا دیدیم چشم مست یار
نی دوای بیهشی خوردیم نی داروی خواب

رو نمود آشفتگیها در شب تار فراق
شد پریشان در خیال گیسویش گیسوی خواب

جمله از اعجاز چشم نیم خوابش بوده است
اینکه در بیداری غزالان است گشته آهوی خواب

جنبش بیجای عدم مشکل که او باز ایستد
در ره بیداری من هجرش آنچنان آهوی خواب

خفته بختی بین که روز وصل ترک فتنه گر
تاختن آرد به تاراج هوش من هندوی خواب

جلوهٔ دیدار جانان چون بهر دیده نگرم
نیست چشمم در فراقش آشنای کوی خواب

چشم سودا از حیرت همچو کوکب باز ماند
روزها بگذشت و شبها تا ندیدم روی خواب

ساقیا برخیز و در ده تا لب ساغر شراب
شد خمیرمایهٔ آرام هر مضطر شراب

ساقیا آن می که در روز قیامت جای آب
تشنه اش نوشند در دست ساقی کوثر شراب

حبذا است هم بهشتی که در فصل بهار
در بغل باشد صراحی باشد اندر سر شراب

ساغر مینا بود آیینهٔ گیتی نما
وانماید جوهر هر نیک و بد اکثر شراب

زاهدا از بوی می کج گردن بینی چه سود
در مشام جان رساند نکهت عنبر شراب

تلخ وش خوانند هم نام آن آب بقا
ور نه خود از شیرهٔ جان هست شیرین تر شراب

از تف و تاب فراقش شد دل مضطر کباب
میخورد در بزم عشرت آن پری پیکر شراب

گو بیست سودا ز نام دودهٔ بنت العنب

خاندان عفت ثریا اسم آن دختر شراب

ردیف الباء فارسی

چو شب گذشت و سحر دمید نیست بخسپ | رهی ست دور و منزل رسید نیست بخسپ
تمام روز به بیگه دگر گذشت گذشت | شب فراق به بستر تپید نیست بخسپ
شب وصال صنم را دلا غنیمت دان | به دست باده پیاپی کشید نیست بخسپ
بباغ آمدی و عزم خواب بیداری | چمن چمن گل دیدار چید نیست بخسپ
بهوش باش نیفتی بسر بغبار رفتا | سمند عمر روان در دوید نیست بخسپ
شب فراق حبیب ست و جان چو قطرهٔ اشک | بنیم لحظه به بین ور چکید نیست بخسپ

دلا کجاست ندیمی که گویمش شب هجر
اگر حکایت رسوا شنید نیست بخسپ

ردیف التاء

از قمت و تاب فراقش دل کبابی بیش نیست | در نگویم از جگر آنهم شرابی بیش نیست
محتسب رنجیده از شرب مدامم بیهده ست | آتش می نیک میدانی که آبی بیش نیست
پیر سبو اگر چه قانع بودن من مشکل ست | خواهشم ساقی ز تو جام شرابی بیش نیست
آب حیوانی که اسکندر بظلمت در نیافت | از دهان شکر افشانش لعابی بیش نیست
دین و دل هوش و خرد بربود قصد جان نمود | با که گویم این شمار من حسابی بیش نیست
چهره بنمود آنکه اول لن ترانی گفته بود | این که میگویید که رویش آفتابی بیش نیست
ای چه پر داری دماغ از باد نخوتها مدام | این برای شعلهٔ عشق التهابی بیش نیست
آنچه بربود از زلیخا دل خیالی بوده است | وانکه یوسف را بمصر آورد خوابی بیش نیست

هرچه می نازی بهر صد نسخهٔ رنگین زمن
دیده ام دیوان تو رسوا کتابی بیش نیست

در عشق لبش دل شده دیوانهٔ یاقوت | باشد دُر اشکم نظر دانهٔ یاقوت
ای آتش رخسار پری روز کجاست | سوزد ز تف رشک تو کاشانهٔ یاقوت
بی شمع رخ او دل پرخون شده روشن | محتاج چراغان نبود خانهٔ یاقوت
چون رنگ نگیرد رخ محبوب ز صهبا | خود جام زجاجی شده پیمانهٔ یاقوت

آسان ز کجا گوهر مقصد بکف آرے / در سنگ بود همچو شرر دانهٔ یاقوت

آن با لب لعل تو چو همرنگ شبیه است / خورشید منور شده پر دانهٔ یاقوت

افتاد چو عکس رخ آن طفل برهمن / شد بتکده سنگ سیه خانهٔ یاقوت

از صندل سرخ است که عکس رخش افتاد / شد شانه بگیسوی صنم شانهٔ یاقوت

رسوا بجمادات چه تشبیه لبش را / بیهوده مخوان قصهٔ افسانهٔ یاقوت

بعشق زلف تو مشکل بمشکل افتاد است / بپا سلاسل و پا در سلاسل افتاده است

ز اشک ریختنم دلبرا چه حیرانی / بخاک کوی تو دام گهر دل افتاده است

بنزم راستی قامت کرشمه دور / که لرزه بر بدن شمع محفل افتاده است

کسی بجز من وحشی دران قدم ننهاد / ز بسکه وادی عشق تو هائل افتاده است

قطعه

عبث ز عربده چه پیش شکوه هاست مرا / ستیزه اش بعشاق بیدل افتاده است

گهی معارضه پیش او فتاد با خورشید / گهی مناظره با ماه کامل افتاده است

کجا نجات ز عشقش شنیده ام واعظ / که غرقهٔ یم آفت بساحل افتاده است

شفق گواه که در عشق ابروی جانان / هلال کشتهٔ تیغ انامل افتاده است

نشان نماند ز مجنون فسانه باقیست / گذاشت لیلی و در دشت محمل افتاده است

کجا به بحر الم ناخدا که زود رسد / بچار موجهٔ غم کشتی دل افتاده است

فتاده شور ز هیچ بیانے رسوا / چنانکه شهره بانگ عنادل افتاده است

این عاشق جان باز تو خواهان شفا نیست / بیمار تو چون چشم تو محتاج دوا نیست

الزام عدو است چه به ما ز تو هر دم / انصاف بکن حکم تو قربان قضا نیست

گویم بکه پیغام که در حضرت جانان / از تنگی مدخل گذر باد صبا نیست

گو نیست ره گفتار که گویم بحسینان / آن ظلم کدام است که ایجاد شما نیست

گفتار تو ای شوخ همه پاش جگر ماست / از بهر ملاحت دهن تنگ تو کانیست

در قسمت هر شاه و گدا قسم بشد / زین سلطنت و گنج گهی پارهٔ ما نیست

رسوا همه این فیض سر کوی حبیب ست
یادش بخیر ورنه چنین غالیه سا نیست

راهروِ ما جسته ز تسلیم و رضا نیست — اینجا خلش خدشهٔ خوف و رجا نیست
آیینهٔ جان بسکه پر از لطف و صفائیست — از بنده کدورت بضمیر تو روا نیست
اشعه جدا کی شده بیش رقیبان — آن داغ کدام ست که در سینهٔ ما نیست
از بسکه چکد شیرهٔ جان از لب لعلش — تلخ ست مذاقی که از آن بوسه ربا نیست
خواهم که از آن باز بگیرم دل نادان — یاران مگر این قاعدهٔ اهل وفا نیست
پاییده بجان خاک بسر باد رقیب ست — در حضرت عشق آنکه چو من ناصیه سا نیست

دشنام تو لطفی ست که تحسین من رسوا
ورنه ز تو از من صلهٔ تقریر دعا نیست

باده سرخ اینکه بمی بی لب مینا آتش ست — دختر رز چون گل پیچ آسا سراپا آتش ست
سینه دل موج و نقش تماشا کردنی ست — باعث موج طغیان دریا آتش ست
چون قفس محفوظ ماند از آه بلبل در بهار — از شرارش در همه گلزار و صحرا آتش ست
از سوال بوسه گلگون کردن عارض چه سود — چون بسوزد آنکه در یاقوت حمرا آتش ست
در دل خون گشتهٔ من شعله آسا در گرفت — گل کف پای رنگ برگ حنا آتش ست
شهر حبیب وصالش بود درمان جانم ای طبیب — غم مخور گر در تنم از جوش صفرا آتش ست

نشتر حیف از شعله گفتار فی النار الحریق
هان زبان گوهر افشان تو رسوا آتش ست

ساغر باده ببزم آن بت ترسا بر داشت — عیسی عصر بهین جام مسیحا بر داشت
عرض کردند چو بوسه بهمه غمای جهان — رند ببست از آن ساغر صهبا بر داشت
بر زمین آمده از روی فلک مهر منیر — زهره طلعت چو نقاب از رخ زیبا بر داشت
مرده عیسی آنکس شجره کز سر دور قد — پاره چو گشت دو صد ناز اطبا بر داشت
حیف بر عاقبت اندیشی آنکس کامروز — اندکی خورد و نداد و پی فردا بر داشت
غم فرزند ز یعقوب عجب نیست که خورد — صدمهٔ عشق بود آنچه زلیخا بر داشت

حبذا بخت که آن مظهر اعجاز مسیح

قدم پاک سوی تحت سرو برداشت

۴۴

وصل تو را یا دلم خواسته و فلک نخواست | بهر حصول آن مگر آنکه و فلک نخواست
هر که فسرده جگر نوش بکرده نخورد | وانکه دلش کباب شد نقل آتش نمک نخواست
از تف تاب سوز عشق دل چه ... است | هجر و فراق جو بهار گاه دل تنگ نخواست
هر که نگلشن شگفته قند و نبات را ... | وانکه تبسمش چو ریش دلش نمک نخواست
این دل صلح کل شناس ... رضای او | [illegible]
چین بجبین نخواهد ای دل من فدای او | کیست که نقش پایش هم از دل ... نخواست

لیک چو ... [illegible] عشق او
القصه فای ... [illegible] نخواست

۴۵

از شرکت اغیار مرا ... عظیم است | وز لطف ... تو دل خسته دو نیم است
سودا نگر این طور ... عجب نیست | از روی تو کان ... کلیم است
سقم از اثر ... روح است | جان احمد از لطف تو ... میم است
کیفیت امراض جدائی ... | رفتار قلم ... عقیم است
... ایوان دماغ ... | ... ھمسایگی عرش عظیم است
غوغای خلائق ... دوست ... | ... دلدار و خیالش چه ... است

تا بار ... که ... سودا
آن کوی ... از باغ نعیم است

غزل ... است

۴۶

ای عجب داری که عالم تابع فرمان اوست | ... تمام آن اوست
چندانی یوسف که ... | ... ام القری کنعان اوست
وصف وی ... | ... اندر شان اوست
آنکه عشق معنوی دارد ... | ... ایمان اوست
... | دامن صحرای محشر ... دامان اوست
باغ خلد ... | ... فردوس ... باغستان اوست
... | ... قرآن اوست

من کجا و این همه نعمای گوناگون کجا   آنچه می‌بخشد برحمت مرسل احسان اوست

این غزل سودا نوشتم در مدیح سروری   کز خدا فرمان نطق نازل اندر شان اوست

ایضاً در نعت

۵۰
آن همه نوری که آمد آتش عالم با اوست   سر به سر با حضرت آدم با اوست
ریح یوسف کف موسی همه آتش بخشیده   چه عجب زانکه لب عیسی مریم با اوست
عبدا ذرهٔ خاک سر کوییش که زنور   مجمع روشنی نیر اعظم با اوست
دل که در کوچهٔ او رفت نه تنها رفت است   فوج آشفتگی و هم سپه غم با اوست
کشتهٔ غمزهٔ او نیست بقتل تنها   بلکه صد قافلهٔ روح مکرم با اوست
دعوی عشق غلط نیست ز رشید آنکسی   دل خون گشته و هم دیدهٔ پرنم با اوست

مغفرت کن طلب از ذات کریمش سودا   بخشش امت و هم رحمت عالم با اوست

۵۱
غیر او در خاطرم هیچ شیء را راه نیست   نقش لوح قلب صافی جز خدا فی الله نیست
خاک را هم پیش کردن خاکسیاران را نیست   خاکیم گر خاک گشتم جای هیچ اکراه نیست
هست اسم با مسمی عالم کون و فساد   بود و نابودش برابر گاه هست گاه نیست
آه این دنیا می‌دون دار المحن ای بو الفضول   نالها کن هیچ جای خنده و قهقاه نیست
آنکه با وصف گنهکاری برحمت چشم داشت   نزد ارباب حقیقت زنده بلکه گمراه نیست
باشی راضی برضای یار هر گز دم مزن   دردمند عشق را ای دل مجال آه نیست

خواهد از سلطان دین سودا و قارون جمال   این گدای لاابالی مستمند شاه نیست

۵۲
حق دانم و حق خوانم و حق منصور کلام است   در مذهب ما حضرت منصور امام است
گر عکس رخ یار ببینیم نه نوشیم   در مشرب ما بادهٔ بی نور حرام است
آن غیرت مه چون مه عید است ببینیم   زاهد تو بگو خود که کجا ماه صیام است
افسوس که تیغ تو بقتلم نه بر آمد   قران پرده که ناشر بلب خلق تمام است
امروز نه دیوانهٔ گیسوی تو گشتم   عمریست که این قصه ورد افواه عوام است

از غالیه زلف بتان زاهد ناکام / بنشیند که بی وجه گرفتار زکام است

هر صورت دنیا نشوی شیفته رسوا / این قحبه مکره بعشاق حرام است

این هستی موهوم ولا مثل حباب است / بگذر سوی میخانه که آن عالم آب است

خورشید که هنگامه زرست از ان گرم / در مجلس رندان همه شب جام شراب است

شادم که مرا هست تمیز حق و باطل / قهر تو با عدا و با احباب عتاب است

زاهد سخن از صومعه و دیر چه گوئی / اکنون رخ من جانب دکان شراب است

مردم همه در حالت وجد اند ز شمعش / یان ناله من زمزمه چنگ و رباب است

هر بنده که خاک در عشق ست بعالم / در تربت خود فارغ و ایمن ز عذاب است

اغیار رسیدند ز کویش چو شیاطین / آه من دلخسته مگر تیر شهاب است

از نار بجز رحمت عاشق نرهاند / سعی من بیچاره همه نقش بر آب است

رسوا چو کشیدیم می عشق پیاپی / ما را چه غم کشمکش روز حساب است

چه شد که از لب خود یار سرخی پان شست / که بس خجال بود رنگ لعل و مرجان شست

نخورد جرعه از می سیان میکده / ولی کسی که زبان آب حیوان شست

ز آبداری تیغ تو سخت حیرانم / که خاک و خون ز چه از رخ شهیدان شست

بیاد چشم تو جوشش سرشک در صحرا / سواد مردمک دیده غزالان شست

ز لوح دل من حرف غم چه حک گردد / که داغ سودی تو مرا هیچ نتوان شست

چسان بگریه میسر شود وصال حبیب / کسی بآب ز دل داغهای حرمان شست

تمام نامه اعمال زشت را رسوا / بنیم لحظه ز سیلاب چشم گریان شست

غزل در مدح کپتان گری صاحب بهادر اجنٹ بهاولپور حال ڈپٹی کمشنر
یعنی فرمان فرمای ضلع فیروزپور دام اقباله

تا بسویم نظر الفت کپتان گری است / کله فقر من است آنکه به از تاج زری است

ای که شد نام تو زیبا نقش فص ست لوم
شهره از ذات تو در جمله جهان نام‌وری ست

دیدن روی تو نظارهٔ ماه عید است
داند آنکه شنیده اسمای صهبای قمری ست

ای رای تو عیان حکمت افلاطونی
شان اسکندری از روی تو در جلوه‌گری ست

دید تا دیدهٔ فتان تو هنگام غضب
چشم سرهنگ فلک منفعل از فتنه‌گری ست

توسن سرکش ایام شمالیل و نهار
رام تو گشته و وابسته به الزام خری ست

سروری مفتخر از ذات تو آمد بجهان
بلکه هستا ز [illegible] طفیل تو سری ست

چون تو ترکان جفا پیشه ز بیم تو ببند
زیر پای تو همه انبار کلاه تتری ست

سیف قاطع بتو داد آنکه در روز نبرد
برق تمثال سیه سیر و سبک پر چو پری ست

دو دهان تو شمشیر است یدبلی نسبی
شانه هر زد تو خود رشته والاگری ست

ملک پنجاب شد از نکهت خلق تو ختن
کشور هند خود آباد ز نیکوسیری ست

آن همای که ز اقبال تو هر شام و پگاه
در مدیح تو قلم سار و ش کبک دری ست

آنچه زین پیش بسوی تو نوشتم واقف
که پی جلب منافع سبب حیله‌گری ست

من آزاده و حیلت‌گری افسوس افسوس
اینچنین بی‌هنری خوارتر از گدیه‌گری ست

راست اینست که از عشق تو بی‌خویش شدم
راز دل پیش تو گفتن همه از بی‌خبری ست

لیک با اینهمه از صدق دل سوز درونها
بهر اقبال تو مصروف دعای سحری ست

چشم دارم نه نوای صریح از پایت هنر
بجواب غزل من که بالفاظ دری ست

پاسخ نامهٔ سابق لبرست اثره لطف
گرچه آن نزد تو مجموعهٔ شوریده‌سری ست

هست رسوا ز حضور تو بسا دور بعید
عذر پیش آید که از خویشتنش بی‌خبری ست

بنویسم نامهٔ شوقیه را بر نام دوست
غم مخور جان گر خود عرض باشد پیام دوست

زر نثار او کند از برگ گل یا صد شنا
بیشه را بلبل بگلشن عارض گلفام دوست

کلبهٔ تار مرا از مهر خود پر نور کرد
یاد صبح عید یا رب در جهان هر شام دوست

آب حیوان را بنزای خضر پیچ پیچی که
صبا هم جان گر به بخشی جرعه از جام دوست

من ترا گویم نسیم شد یا بلبلی
ای صبا گر صبحدم آری این پیغام دوست

هر دم آن خورشید سر بالای آن جلوه‌گر
رفعت چرخ چهارم یافت بنگر بام دوست

نقد جان بی بہا رسوا نثار او بکن
ہی نمیدانی کہ ہست این سرو اندام دوست

۵۷

اعتقادم بتو ای شیخ ریاکار کجاست — تا مریدش شوم آن رند قدح خوار کجاست
تشنہ بادہ کنون رو بہ تنزل دارد — محتسب است بگو خانہ خمار کجاست
غیر آن داغ کزان خلوت دل پر نورست — ہمنشین در نظرم دیدہ بیدار کجاست
جلوہ فرماست سیہ روزی ما غمزدگان — زلف شبرنگ کجا رفت و شب تار کجاست
حالتی رفت بدل در غم ہجرش کہ مپرس — لیکن از ضعف مرا طاقت گفتار کجاست
سومناتی ست دلم گرچہ نہ بتہای غریب — چون تو ای لعبت عنایت عیار کجاست

خوی من قافیہ تنگی ست وگرنہ رسوا
در جہان قدر شناس فن اشعار کجاست

۵۸

ای دل بگو کہ اینہمہ صبر و قرار چیست — جان را فدای یار بکن انتظار چیست
بعد از فنا وصال حقیقی ست بیگمان — حاصل ز مقدمش سر گور و مزار چیست
تا بودہ ام ذلیل بعشق تو در جہان — فہمیدہ ام کہ معنی عز و وقار چیست
ساقی بیار بادہ کہ آب حیات ماست — مان اعتبار زندگی مستعار چیست
چون باغ خلد روضہ جاوید ملک ماست — بیم خزان چہ چیز و امید بہار چیست
نقش نگار روی تو آنکس کہ بنگرد — داند کہ حسن صنعت پروردگار چیست

رسوا شفیع ماست رسولی کہ ہاشمی ست
ما را غم حساب و روز شمار چیست

۵۹

چون تیغ را بدست بت تند خو گرفت — ترک سپہر را نفس اندر گلو گرفت
آن روی پر بہار ز گل برد رنگ و رنگ — موی شمیم بخش ہم از مشک بو گرفت
زاہد چو توبہ کرد ز سالوس پاک شد — چون جامہ پلید کہ آن شست و شو گرفت
خوش میکشی کہ شرب جمشید تازہ کرد — جای قدح سبو بگرفت و کدو گرفت
خوش گرہی کہ در طلب جادہ مراد — نام خدا ببرد و رہ جستجو گرفت
ہر کس کہ شد شہید نگاہ تو در جہان — از خاک رہ تیمم و از خون وضو گرفت

از یاد و برد تفرقہ قدر و صدرا

رسوا بجز ز ظلم تو نالم که خو گرفت

۶۰

این بیکسی رفیق من و بیکسان یکی ست
بر گور بعد مردن ما نوحه خوان یکی ست

گر شیخ شد فریفته چون من عجب مدار
زیرا که دلبر همه پیر و جوان یکی ست

جانان بوعده او چه نویسم که نزد من
مشکین غبار چشم تو در آهوان یکی ست

گویند غیر کوی تو خلد است و هشت بهشت
در چشم عاشقان تو باغ جنان یکی ست

رسوا اگر نگشت ز محبوبه کامیاب
نزدیک عقل پادشه کامران یکی ست

۶۱

امروز بت من گله ناز بسر داشت
بر قتل جهان تیغ دو دم زیب کمر داشت

آمد چو بمقتل بت سفاک بکشتن
جلاد فلک هم بزبان لفظ حذر داشت

دی شب ز محبت اثری رونق دل بود
کان شوخ به محفل بمن از لطف نظر داشت

در سوخت از آن خرمن ناموس غریبان
آه من دلسوخته چون برق شرر داشت

صیاد نگاهت بکمین دل من بود
مژگان بگرد و ز تو هم خنگ دگر داشت

عمرم شد و یک میوه وصل تو نچیدم
این نخل امید آه نه برگی نه ثمر داشت

محروم نشد در دو جهان هر که چو رسوا
بر لطف جناب اسد الله نظر داشت

۶۲

از گرمی این عشق دل بیخبرم سوخت
زین آتش خاموش چو کودک جگرم سوخت

شرمنده احسان جانی شدم افسوس
بر سوز دل من دل اصحاب کرم سوخت

دیشب که ز سوز دل بی تاب طپیدم
بر حالت من شمع به پیش نظرم سوخت

هر صبح که از روی تو والشمس بخواندم
والشمس که خورشید بوقت سحرم سوخت

تا برق نگاه تو در افتاد بعالم
از غیرت آن چشم غزالان حرم سوخت

در کوی تو چون مجمع اغیار بدیدم
از گرمی هنگامه شر مغز سرم سوخت

رسوا چه کنم شکوه موذن که شب تار
آن شعله آه از خرد من سحرم سوخت

۶۳

ای نه پنداری شفق این گنبد خضرا گرفت
شعله آه و فغانم عالم بالا گرفت

ریزه از آتش عشق جهان سوزست و بس
آنکه در جبهه شمرت آتش موسی گرفت

از شمیم عنبرش هرگز نیاساید مشام
هر که از گیسوی او بوی وان آسا گرفت

کو مجال آنکه با او چهره گردد آفتاب
عارض پر نور را عجاز ید بیضا گرفت

دلبرا هر زمان دلدادهٔ غیر ست آه
داد او را انچه آن نا منفعل از ما گرفت

اینهمه جام و سبوها چیست رسوا شرم کن
هوش ارباب خرد یکقطرهٔ صهبا گرفت

۶۴

چهره نورانی و آن زلف سیه فامی هست
صبح چون جلوه کند در عقبش شامی هست

قمقما چون ترنم همچو عنادل امی دل
که مرا دلبر گلفام و گل اندامی هست

مجلس باده مدام ست ازان زیر و زبر
گردش جام مگر گردش ایامی هست

کفر عشق آمده خود ملت مرضیهٔ ما
نیست این هیچ ندانیم که اسلامی هست

جان فدا کردم و اجرش نشد ای وای نصیب
بهر هر کرده بگویند که انعامی هست

خواهش جرعهٔ صهباست نه چشم تو مرا
در لب لعل تو ام آرزوی جامی هست

از سخن هیچ نماندست بعالم رسوا
انچه ماندست همین تذکره و نامی هست

ردیف الثاء

۶۵

میرسد فصل بهاران الغیاث
نیست ما را چیست درمان الغیاث

الغیاث از درد هجران الغیاث
از تن من میرود جان الغیاث

داد ریغا همچو گیسوی در اتم
رنج و غم را نیست پایان الغیاث

می خلد اندر جگر مثل خدنگ
هر زمان آن تیر مژگان الغیاث

از تو اعجازی نیاید در ظهور
آه ای عیسی دوران الغیاث

چشم پرنم اشک باریدن گرفت
باز بر پا گشت طوفان الغیاث

از دم سرد و ز سیل اشکها
شد پریشان با دو باران الغیاث

خاطر مجموع ما را ای خطر
برد آن زلف پریشان الغیاث

در فراق تست رسوا نیم جان
الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث

۶۵

طور ست طور بام تو با من درین چه بحث
روی تو شمع وادی ایمن درین چه بحث

ما را ازین نصیب شمیمش هزار حیف
کوی تو هست غیرت گلشن درین چه بحث

آنی که دین ز شیخ و برهمن ربوده
بردی اگر بعشوه دل من درین چه بحث

او جان نثار تست که من امتحان بکن
هر لحظه ات بدشمن بدظن درین چه بحث

بودم اگرچه فارغ و آزاد پیش ازین
دل شد اسیر گیسوی پرفن درین چه بحث

در فصل باغ جامهٔ هستی زنیم چاک
داریم گر چه جیب چه دامن درین چه بحث

رسوا به پیرویش چه جای ملامت ست
ان غالب ست بادشه فن درین چه بحث

ردیف الجیم

۶۷

زان بت سوال وصل نمودن چه احتیاج
سنگ درش بناصیه سودن چه احتیاج

این دیو دل پیش تو و اپس چرا برم
سرمایهٔ خساره ربودن چه احتیاج

هر دم باشک ریختن از پرده های چشم
رنگهای ابر تر بکشودن چه احتیاج

چون تیرگی بخت سپیدا بیش بس ست
روی رقیب تیره نمودن چه احتیاج

عالم تمام قصهٔ قیس ست کن قیاس
از نامه بر فسانه شنودن چه احتیاج

ساقی تمام بزم تو رنگین نموده
جام ست فیض خاص ستودن چه احتیاج

رسوا مکن سوال بجز ذات کبریا
لاو نعم ز خلق شنودن چه احتیاج

۶۸

ز پیچ و تاب بود مار گو سراپا کج
بپیش زلف سیاهش نباشد اصلا کج

سبو شکست و سر افتاد شیشهٔ مے
بهجر ساقی ما گشت جام صهبا کج

اگرچه باخته نرد راستی برقیب
ولے مباز بجا اسباز خود مدارا کج

خمیده قد صنوبر ز شرم قامت یار
ز بار منفعلی گشت سرو رعنا کج

ز خشم و قهر بیامیخت هر دو ابرویش
چه خوشتر ست ببین اتصال کج با کج

ز کجروی تو درین عالم فنا بیشتر
کج ست هر که بدنیا بدار عقبی کج

رخ آرد ار بپرستیدن آن بت ترسا
شود ز خجلت آن فرده کلیسا کج

بنجد رفت و تنیا در دو بکوچهٔ او
سپرد قیس گر راه عشق لیلی کج

بیاد بام تو چون آه برکشم از دل
شود ز صدمهٔ آن بام کاخ کسری کج

هلال وار بعشاق می کشد شمشیر — که گفت ابروی خمدار را خدا یا کج
ببین بچشم تمنا باوج رفعت جاه — ببین که زود شود منزل علاج
خدا شدا از ته دل، ماه چارده برخش — چوک دائره اگر راه روی زیبا کج
چو نیست سوی کجی طبع راستان مائل — ردیف کج ننماید بیان رسوا کج

ردیف جیم فارسی

۶۹

داری نه خبر از من رسوای جهان هیچ — این زاری من هیچ ، همه آه و فغان هیچ
در خوبی بازار محبت چه کلام ست — کانجا نبود تفرقهٔ سود و زیان هیچ
ای نائرهٔ عشق گر شعله برتی — دل سوخته تاب تو نیر فاست فغان هیچ
از ابروی خمدار تو تا چیز هلال ست — شمشیر صفاهان همه هیچ ست کمان هیچ
جز هیچ که معنیش بجز هیچ نباشد — در وصف میانت نبر آید ز دهان هیچ
ای شوخ همه گفتهٔ من هست یقینی — فی حکم دل غمزده گوید نه زبان هیچ
جز تجربیا که نصیب من رسوا ست — حاصل نشد از بارگه پیر مغان هیچ

ردیف الحاء در زمین غالب

مطلع

ایدل بیا که صورت دلبر کنیم طرح — یعنی مثال نیر خاور کنیم طرح
ماندن بتیره خیمهٔ نیلی ست ناروا — از دود آه گنبد اخضر کنیم طرح
سوزیم دل بسینه ز تفت های هجر یار — اینک ببین که اخگر و مجمر کنیم طرح
اهل خلافت گرچه نمایند قیل و قال — باری شبیه قبر پیمبر کنیم طرح
آن رشک حور را بشبستان آوریم — باز ای چو خلد روضهٔ دیگر کنیم طرح
جن و ملک چو آمده واقف نشوند — آن نالها بعرصهٔ محشر کنیم طرح
رسوا بیا بیا که علی الرغم روزگار — از کوی یار کعبهٔ دیگر کنیم طرح

چه در خزانهٔ دل جا کند هوای قدح — ببزم عشرت جمشید بود جای قدح
دعای گرمی محفل چه گویمت ساقی — نهاده است ببزم تو خوربجای قدح
مپرس قیمت می راز زاهد ای هشیار — بپرس از من مست ازل بهای قدح
کسیکه پاک در دوست نیک میداند — صفای باطن صافی بود صفای قدح
مدام مطلع انوار خاوری ست مدام — فروغ صبح بود جلوهٔ ضیای قدح
مس وجود ترا ز بعصری سازد — نهاده اند اثر خوش بکیمیای قدح
ز عقل و طاقت و هوش نیچه ما بها دارم — نثار ساقی با باده هم غذای قدح
ببزم عالی مه طلعتان هر شی مقام — رسیده است نهی طالع رسای قدح

اگر چه نیستم از می کشان ولی رسوا
خوش آیدم چه این گرد لکشای قدح

ردیف الخاء

مطلع

شد از بزم من آن جانانه آوخ — چو جان کز تن شود بیگانه آوخ
ز چشم عاشق آن مه تجلی — بشوخی رفت لی تا پانه آوخ
ز ذوق می دلم پر گشت و سودا — بلا نوش ست این پیمانه آوخ
ز گرمیهای می زاهد چه گویم — شده میخانه آتش خانه آوخ
پریشانی نصیب عاشقان با — کشید آن گیسوش را شانه آوخ
دلم خود منزل آن شعله و ... — بسوزانی آه این کاشانه آوخ
ز صحراوست هر دیوانه عاقل — نور زد عشق او فرزانه آوخ
ز انگور و شراب استغفرالله — اگر اینست آب و دانه آوخ

بکویش رفتمی یکبار رسوا
کجا آن همت مردانه آوخ

در زمین غالب

ای نگاه تو به تشبیه جگر گستاخ — همچو شمشیر تو در تیش سر گستاخ

خوش تماشاست که پیوسته چو صیاد قضا
آهوی چشم تو در صید نظر با گستاخ

سنگ دندان تو کان غیرت مرواریدست
ز آب و تاب است بتاراج گهر با گستاخ

سر فرازان بجناب تو همه سر بسجود
آستانت بفسود کردن سر با گستاخ

بسکه رسواست سراسیمه و سرگشته مدام
شد ز آوارگی دل بسفر با گستاخ

در گلستان چون نماید شوخ گلرخسار رخ
غنچه پنهان از غیرتش پوشد گل گلزار رخ

رخ نتابد از کجرو یارا ست بازی کن دلا
غالب است از راستی بر پیل کجرفتار رخ

رخ نگرداند از آن کیش و مسلمان بخت ما
شد مقرر قبله هر کافر دیندار رخ

از چراغ طور سیرانم سخن چون پیش او
بر فروزد از غضب آن آتش رخسار رخ

لن ترانی گر جواب عاشقان گوید بجاست
ز آتش موسی فروزد آن پری دیدار رخ

زنگی ملک حلب را گوییا تسخیر کرد
چون نقاب آسا گرفت آن خط عنبربار رخ

آن نگارین از حنا وبین پچیا از سادگی
پای او شد شعله افشان مطلع انوار رخ

چشم خواب آلود جانان در گلستان گر گشاد
نرگس شهلا نهفت از نرگس بیمار رخ

تا شمیمش را شنید از رشک آن گردید خون
کی بگیسویش نماید نافهٔ تاتار رخ

نالها ساز دلم ساعت بساعت چون جرس
کز هم آهنگی آن بر تافت موسیقار رخ

خوش بخوان همت وحی بر مزار مصطفی
هان بکن رسوا بسوی قبلهٔ ابرار رخ

ردیف دال

مطلع

ای باده کشان ابر بهارست ببینید
تاریک و سیه چون شب تارست ببینید

از حشمت و بیتابی خاطر چه بگویم
سیماب صفت دل بفرارست ببینید

تیر نگهش بر زده در سینهٔ غیرم
پیکان کسی سنگ گذارست ببینید

تا خون دل آن غمزهٔ تیز سپر سید
ریش است دل و سینه فگارست ببینید

در شادی و غم بر دل کند نوحه و شیون
این غمزده دل تعزیه دارست ببینید

مردم زغم لاله رخ و داغ که بردم
بر مدفن من شمع مزارست به بینید

این ماه دو هفته است که دارد فلک پیر
حیران ز رخش آینه دارست به بینید

رسوا که سبق برد ز افلاک برفعت
در رهگذرش گرد و غبارست به بینید

مطلع

۷۶

شب که دل در فرقت آن زهره رخ بیمار بود
ناله شب خیز من فریاد موسیقار بود

شب که بود افسانهٔ گیسوی او در انجمن
بر زبان شمع سوزان هم فسون مار بود

شمع در کاشانهٔ من شعلهٔ خس میشود
جلوه خندهٔ ما در دلم آن آتشین رخسار بود

آنکه مشهور است جیحون در جهان خاکدان
چون بدیدم رشحهٔ از چشم دریا بار بود

شیخ بگسستش گره هرگز نداشت از غرور
رشتهٔ جان کسی یا رشتهٔ زنار بود

راز عشق اندر دل صد چاک پوشیدم ولی
در نه چشم خونفشانم برسر اظهار بود

وصف گلبرگ لبش رسوا بگلشن می‌نمود
برگ گل در دیدهٔ بلبل سراپا خار بود

در زمین غالب

۷۷

زبان از شعلهٔ دل برگ آتش دیده را ماند
دل از تاب فراقش غنچهٔ خورشید را ماند

بپیکیدم در سر را در ره آن تیغ نگهش
به پیشانی ما خون صندل مالیده را ماند

بپرس از بیقراریهای دل کز تیغ استغنا
بعینه بسمل در خاک و خون غلطیده را ماند

چه سر تا بکسی از حضرت عشق فلک شوکت
که از دی منحرف از کعبه برگردیده را ماند

بکویش خاک گردیدیم و نشنید آن پری پیکر
هنوز افسانهٔ ما قصهٔ نشنیده را ماند

پر است از شور و غوغای قیامت هر زمان یارب
مگر این کاسهٔ گردون سر شوریده را ماند

قبای کبر اگر خود پرنیان باشد و گر دیبا
بعزت کی لباس کهنه و پوسیده را ماند

فلک با صبحی یا غرفهای عشق میبازد
شفق بر روی او هر شام خون دیده را ماند

چه ای جراح کم سازی ز سوز دل که خود مرهم
بزخم کهنه‌اش کافور آتش دیده را ماند

زمین پامال کردی از شهای کشتگان قاتل
کف پایت کف دست حنا مالیده را ماند

نقاب انداختی تا بر رخ پر نور از گیسو — رخ خورشید زیر ابر رو پوشیده را ماند
ز چرخ آموختی شاید فنون مردم آزاری — که مضمون جفایت معنی دزدیده را ماند

بگویم حال خود رسوا ولی نشنید آن دلبر
چنین گفتار موزون قول نا سنجیده را ماند

دیگر در زمین غالب

مطلع

۴۸

از صومعه آغاز شبابم بدر آورد — دین سر خوشی و ذوق شرابم بدر آورد
زاهد ز تو هیچا نه کجا تقوی زه پست — تشنیع تو از کنج خرابم بدر آورد
جز باغ جنان بقعه ندیدم که در آیم — گر بخت ز کوی تو بخوابم بدر آورد
آن گلرخ می نوش چه سامان گزک کرد — از سینهٔ دل همچو کبابم بدر آورد
رفتم من ماتم زده در مجلس عیشش — آن شوخ بصد ناز و عتابم بدر آورد
خون ریز چو شکردم تیغ تو گذارم — گز دغدغهٔ روز حسابم بدر آورد
تر دامنیم هیچ مپرسید که دوران — گویا ز خم بادهٔ نابم بدر آورد

رسوا صفت ابروی قاتل چو نوشتم
خنجر ز نیام سخن آبم بدر آورد

مطلع در زمین ناطق

۴۹

عقل و دل و دین تاب و توان بود که او برد — سرمایه که میداشتم آن عربده جو برد
ظلمت بر بود از شب یلدا سر گیسو — نور رخ خورشید هم آن تند خو برد
گیسوی سیاهش که بود رهزن ایمان — دل از من سودازده دیوانه عدو برد
هرگاه که از کوی خودم راند ستمگر — صد گونه خجالت دل من از سگ کو برد
معلوم قدح نوشی زاهد بشود اکنون — گر قی بکشد آنچه که از حلق فرو برد
از خوردن می لب چه کنم من که دل مست — آن فیض که بر دست خود از جام گلو برد
رو شسته بخون خود افتاده بپایت — جانانه ز تو این سجده تنزا بعد وضو برد

خون گشت دل نافه تا تار بتا تار — شاید که نسیم سحر از زلف تو بو برد

چون پیر مغان گفت که هان جام بیارید
رسوا به بر و دوش کدو برد و سبو برد

مطلع

چو در دل عشق قد غیرتِ شمشاد تو خیزد — مثال سرو آه عاشق آزاد تو خیزد
بخاک کوی تو افتاده ام از ناتوانیها — چه سان ای رشک خور این سایه از امداد تو خیزد
تو ای شور قیامت بوده با فتنه ها توام — قیامت بر نخیزد از عدم همزاد تو خیزد
با میدِ وصالِ حور جنت ای بهشتی رو — نه مردست آنکه از کوی ارم بنیاد تو خیزد
اگر در معرض عرض اندر آری چین ابرو را — به از جوهر که آن از خنجر فولاد تو خیزد
کجا برخیزد از کنعان چنین ای یوسف ثانی — جمال و دلبری کز شهر حسن آباد تو خیزد
بمحشر جمله خون گریند چون از مدفن غربت — شهید غمزه ات خونین کفن بر یاد تو خیزد
بترس از ظلم بیجا ای بت ترسا ازان ترسم — که در روز قیامت سو بسو فریاد تو خیزد
چو من با حضرت آدم بعشق حسن گندم گون — نه در اولاد تو باشد نه از احفاد تو خیزد
بلرزاند ثری را تا ثریا گر دم کشتن — دم سرد از گلوی کشته بیداد تو خیزد
عجب داری که شیدای تو ترک دین و دنیا گفت — جز آزادی چه از وارفته آزادِ تو خیزد
اگر آن ترک آتش خو کمر بندد بخونریزی — یقین ای چرخ دود از دودهٔ جلاد تو خیزد

خمش رسوا که حسن خلقتت موقوف حمد شد
چه از صوم و صلوٰة آید چه از اوراد تو خیزد

در سرت چون هوس بستن حنّا افتد — ترسم از گرمی آن آبله در پا افتد
ای که برخاست ز زلف تو بسا شور جنون — عجبی نیست که آن در سر سودا افتد
گر نه از زلف تو زنجیر بود در پایش — در همه خلق ز مجنون تو غوغا افتد
آه من گر نکند کار ستون از ستمت — بیگمان روی زمین گنبد مینا افتد
چشم نرگس فتد ار بر رخ گلرنگ کسی — داغ رشکش بدل لالهٔ حمرا افتد
سلک دندان تو گر وقت تبسم بیند — رشتهٔ گوهر و دُر باز بدریا افتد
بیند ار چشم فلک عارض زیبا بخیال — بالیقین از نگهش مطلع بیضا افتد

میروم گاه بصحرا و گهی در کو بیش — کار دشمن نه بدست دل شیدا افتد
آسمان بیند اگر نظم مرا ای رسوا
بیگمان از نظرش نظم ثریا افتد

۸۲

تنها نه قمر شوق تماشای تو دارد — خورشید نظر بر رخ زیبای تو دارد
عالیست دماغ تو بعالم چو مسیحا — اوج فلک ایست بام معلای تو دارد
بین حال دماغ من سودازده ای قیس — آشفتگی گیسوی لیلای تو دارد
بر سینهٔ گل داغ تو بر داشته بلبل — گل هم بجگر ریش تمنای تو دارد
گویند که فتنه است در آغوش قیامت — گویم که ببر قامت رعنای تو دارد
قند است از آن قوت جگر نزد طبیبان — کان لذت لبهای شکرخای تو دارد
جز من که دلم عاشق و مشتاق خدنگ است — ای غمزهٔ جانانه که پروای تو دارد
بگذر بگلستان که سهی سرو بصد شوق — سر بر قدم سایهٔ بالای تو دارد
رسوا چه توان کرد که این گنبد گردون
ماتم کده را مسکن و مأوای تو دارد

۸۳

ذکر موزونی شمشاد بعالم نرسد — شانه‌اش گر بسر طرهٔ پرخم نرسد
همنشین سینه‌ام آتشکده هست ولی — بتف تاب دلم نار جهنم نرسد
ذره کوی تو دعوای انا الشرق کند — تا قیامت بدرخشش نیر اعظم نرسد
ساغر زندگیم یا دلبالب ساقی — جام می گر بلب تشنه دمادم نرسد
چند از روی عرق کردهٔ آن شاخ بهار — که بصد لطف بجبینش گل و شبنم نرسد
خوبی جسم لطیف تو کجا بشناسد — آنکه در ماهیت روح مجسم نرسد
هست رسوا بتر از بستن مردن من — خاک بر سر اگر آن شوخ بماتم نرسد

۸۴

تا گره بر گره گیسوی جانانه زدند — بسرم سنگ بیایم همه جولانه زدند
آه در موسم گل نفشانند بمن — سفلگان سنگ بفرق من دیوانه زدند
چاره نیست ز تقدیر که در روز نخست — قرعه‌ها بر سر من ساغر و پیمانه زدند
عشق آن مخزن نار است که در روز ازل — ریشهٔ از شررش در پر پروانه زدند
آشنایان محبت همه در قلزم غم — غوطه بر غوطه بعشق در یکدانه زدند

زاہد آسا چه در صومعه کوبیم مدام — باده خوران تجسد در میخانه نزدند
آن گره را نکشودند که در کار من ست — کاکل پرخم و پرپیچ تراشانه زدند
طوطیان از لب پرنوش حکایت کردند — عندلیبان ز گل روی تو افسانه زدند

گیسوانش چو سیاهان سیه دل رسوا
بیمحابا ره هر عاقل دیوانه زدند

اندرین غمکده تا ذوق شرابم دادند — جای پیمانه دل خانه خرابم دادند
خوبی طالع من بین که دم عرض سوال — خوبرویان طلب تیغ جوابم دادند
بخت خوابیده قریب ست که بیدار شود — مژده مقدم جانانه بخوابم دادند
چون بآتش فکنم این کتب هفت ملل — که ازان عارض پرنور کتابم دادند
آن نهالم که درین باغچه کن فیکون — ز آب شمشیر ستمها همه آبم دادند
گر جنون گل کند هم نزد خرد مغذورم — عشق گل فصل چمن عهد شبابم دادند
اول از من بگرفتند همه هوش و حواس — بعد ازان می بیگان باده نابم دادند
سینه من چو فلک بین که پر از اختر هاست — داغهای مرد بیحد و حسابم دادند
بی طلب بسکه شدم در چمن گلرویان — ضیف ناخوانده ز خود رفته خطابم دادند
یارب این تنگ دهانان چه قدر گستاخند — یک سوالم نشنیدند و جوابم دادند

هست رسوا غزلم بر غزل آنکه بگفته
رب ارنی نشنیدند و جوابم دادند

چه سفید من که روزی ابتار خواهی آمد — که ز گور چون بخیزم بقرار خواهی آمد
برکاب تو بیچیده مه و خور چه سپند کافشت — بشکوه یکه تازان چو سوار خواهی آمد
من و وحشیان صحرا بامید صید بودن — بهمین کمین که گاهی بشکار خواهی آمد
چه مراد من برآید که خودم جنون رباید — بگرفتم آنکه ما هی چو بهار خواهی آمد
کف پاک خارشی داشت تو بگو ازان که اینک — بسر سیدن موسم گل سر خار خواهی آمد
نه مرا گمان آن بد که تو ترک تاخت آوری — پی غارتیدن من ز تتار خواهی آمد
ز کرامت نوای دل برقیب لرزه افتد — چه بسوز عشق و مستی ببیار خواهی آمد
بگریز از تشخص بسنگ آل اول — تو هم از نابگوتی سر دار خواهی آمد

غزلی بطرز مائل رسوا رقم نمودی
چو طلا بنزم معنی بوقار خواہے آمد

۸۷

الله الله سوی مقتل دستانم میرود
بہر قتل عاشقان چنگا پیمنر خانم میرود

الحذر ای طایران عرش اعظم الحذر
او بگردون ناوک آه و فغانم میرود

شرم کن ای غیرت شمشاد از آہم مپرس
ہمچو طوطی بر فلک سرو روانم میرود

سیکشم خمیازه بر خمیازه مانند کمان
از برم چون تیر آن ابرو کمانم میرود

عزم رفتن میکند از بزم آن گل پیرہن
رونق گلزار ما از گلستانم میرود

بو الہوس از دیدن آن روی گلگون شرم کن
بین که سیل خون چشم خونفشانم میرود

ای صبا آور جواب نامه زان عیسی نفس
باد پیمائی مکن اکنون که جانم میرود

احتیاج رفتن رسوا نباشد در جهان
خود بعالم شهرۂ حسن بیانم میرود

۸۸

در گوش از کسی به زمین بوس میرسد
رحمت بروز حضرت قدوس میرسد

در ہجر یار سینہ من رشک گلشن است
او را بداغ سینہ دم طاؤس میرسد

بخت سیه کجاست که پامال سازمش
زلف دراز او بہ پابوس میرسد

خواہد که ہمچو خلق شود سیه خدای را
گر شیخ راست دعوی سالوس میرسد

پروانه گو ببسمه ہجر و فراق شمع
دستش کجا به پردۂ فانوس میرسد

شمشیر غمزه با رقیبان چه برکشی
این عاشق تو با دل مایوس میرسد

رسوا بکعبه رخ کن و ہجرت ہند ہم
ہر دم بگوش نالۂ ناقوس میرسد

ردیف الذال

۸۹

دریغ اصلا مکن با من پیام ایزدا زکاغذ
مریض افتاده ام از غم شفا بیخیر داز کاغذ

چه پرسی ماجرای چشم من از نامه بر جانان
به بین اشکم چو باران قطره قطره ریزد از کاغذ

ز تحریر پریشش بہ تنگم زانکه سوز فرقت لب...
مثال شعلۂ تنش شعلہ ہا انگیزد از کاغذ

نگر دارد قلم آهنگ وصف عارض روشن
که تا لعل چون چراغ از سوز رشکش خیزد از کاغذ

سخن با کلک رسوا اتصال معنوی دارد
چو حرف عشق کز حسن خدا آمیزد از کاغذ

۹۰
پوست آن لعل شیرین نیست چون شکر لذیذ
کام جان قندی نمی‌یابد از آن بهتر لذیذ

شربت وصلش بود درمان جان ناتوان
در تب هجران نباشد شیرهٔ دیگر لذیذ

تشنه را فشردهٔ انگور در روز جزا
شربتی نوشد ز دست ساقی کوثر لذیذ

چیدن سیب زنخدان خوش بود اندر بهار
همچو آن هرگز نباشد میوهٔ دیگر لذیذ

سرخوشی بخشد و باغ من لب میگون اوست
نیست ای رسوا بجز این بادهٔ احمر لذیذ

۹۱
نسیم آورده از دلدار کاغذ
معنبر همچو زلف یار کاغذ

مسیحای جهان مانند تعویذ
فرستاده سوی بیمار کاغذ

ولاکن حسرت جان ناتوانش
نه بیند تا کسی ز اغیار کاغذ

صنم مکتوب من بگرفت و فرمود
که خواند هست یک طومار کاغذ

چه رانم زان لب نازک سخنها
که هست آن لعل گوهربار کاغذ

چو بیت خط مرا در آتش انداخت
قلم بشکست شد فی النار کاغذ

خدارا توبه کن رسوا که کردی
چو روی خود سیه بسیار کاغذ

ردیف الراء

۹۲
بیا و آه بپا کشیدنم بنگر
شب فراق به بستر تپیدنم بنگر

بیان زلف صنم را اگرچه پایان نیست
فسانه خواندن افسون دمیدنم بنگر

کمر نمودی و کاهیده همچو مو گشتم
بلند همتی در مرزش رسیدنم بنگر

منم که قطع تعلق ز غیر تو کردم
تو باده میخوری از خود رمیدنم بنگر

درین جهانم و بیکس ندیدم کسی
ز خلق گوشهٔ عزلت گزیدنم بنگر

به نیم غمزه نگاهی بسوی من کردی
بخاک و خون سر میدان تپیدنم بنگر

وفا نگفتم و دشنام از تو بشنودم
گهر فروختن و در خریدنم بنگر

گذشتم از لب شیرین بوسه اش اینک — بیا بیا لب حسرت گزیدنم بنگر

بگو رمن همه نرگس و میدینی سودا
بروی یار تمنای دیدنم بنگر

بگو بمشت که تو در بزم خود زمن یاد آر — بگو بفصل گل از بلبل چمن یاد آر
بقصر خود چو نشینی و پرنیان پوشی — زحال کشته بی گور و بی کفن یاد آر
بهیچ حال تو فارغ مباش از غم مرگ — قبای خوش چو کنی در بر از کفن یاد آر
چه قیل و قال بذکر خفی و با لجهست — زنام پاکش در سینه در علن یاد آر
دلا ز غنچگی خود اگر به تنگ آئی — چو گل بخندد از آن غنچه دهن یاد آر
دلا چو بگذری اندر چمن ز گلشن یار — گل نظاره بچیدن چمن چمن یاد آر

بمردم از ز فراقش عجب چه شد سودا
ز سختی جانی مجنون و کوهکن یاد آر

۹۴ می زدم در دشت وحشت کار فرمای دگر — قیس خرسند خود بود من بند و لصحرای دگر
وعده امروز و فردا بت هیچ با هم شد وصل — تا بفردای قیامت بلکه فردای دگر
عالم عشق اندرین عالم جهان دیگر است — آدم دیگر بود اینجا و حوای دگر
در زبان حسن تو جانی پری کج خفا — حور عین را هم نه بینم جز جنان جای دگر
بجز دی را کی پسند د شوکت سلطان عشق — در جنون عشق همچو مجنون نیست دانای دگر
ای حیثیت مطلع انوار خوبی سینا — من باین خوبی نه دیدم ماه سیمای دگر

در غزل سودا کجا گنجد صفات ما لاس
در ستایش سینه کم ترتیب انشای دگر

۹۵ بوده ام با قیس وحشی یک تماشای دگر — چون من سودا نخواهد بود رسوای دگر
عاره نعمای جنت جز لقائی یار نیست — این دل پرغم ندارد هیچ القائی دگر
عاشق طبع سلیم زانکه گنج عافیت — سر نتابد غیر این جو به سلمائی دگر
جز پریشی دل چه باید بود هیچ جا نشام — از کجا آرم بگو خورشید حلوای دگر
بوسه سیب زنخدان لبش می بایدم — خوش نیاید در مذاق جان مربای دگر
سرو و شمشاد و صنوبر پیش مجنون گشته اند — در خرام آید به گلشن قد رعنای دگر

نرگس شهلا که فتان ست مفتونم نمود / من نیم مخمور عشق چشم شهلائی دگر
چون شود خاشاک مژگان بند سیلاب سرشک / میزند از چشم گریان جوش دریائی دگر
خاک کوی آن صنم آورده ام ای اهل دین / میکنم بنیاد محراب و مصلائی دگر

رو سپید از رحمتم کن یوم تسود الوجوه
جز سیه کاری ندارم هیچ کالائی دگر

۹۷

میشوم اکنون بدل محو خود آرائی دگر / بر نیاید کار من لیکن ز آرائی دگر
نیست ابرای من بیمار حکمی غیر وصل / نا مشخص هست تشخیص اطبائی دگر
جز مضامین هلال ابروانش یاد نیست / با من بیدل چه داری مژده ایمائی دگر
ای طبیب هیچ نشتر زدن از بهر چیست / دفع سودای محبت هست سودائی دگر
جرعهٔ زهر هلاهل درکش و دم درمکش / چون ذباب چه ولی مرو بر شهد حلوائی دگر
بر گلیم خود قناعت ساز و مزمّل بخوان / پشت پا زن بر حریر و خز و دیبائی دگر

غیر اسباب سخن دارد نه سودا آرزو
بوالفضولانه نگردد گرد آهوئی دگر

ای نور ماه و خور ز جبین تو آشکار / فی نفسه که هر دو اند ز روی تو شرمسار
آئی اگر بوعدهٔ مسیحا بخوانمت / کز موت صعب تر بود این رنج انتظار
محرور فرقتیم طبیبا برو ببر / این شربت بنفشه بنوشند در بخار
این بوی نافه نیست که صحرا ست عطر سا / شاید شمیم زلف تو بگذشت در تتار
عشق تو هست آنکه کند شاه را گدا / وز مین آن گدا بشود به ز تاجدار
زاهد بگو که فاعل مختار چون شوم / روز ازل مرا چه ندادند اختیار
هر دو برابرند چو رفتند زیر خاک / خوانی عبث تو قصهٔ ناکام و کامگار
بهتر ز زاهدان ریاکار نزد حق / مستان لاابالی و رندان باده خوار

بیدار باش بر سر این خاک چند روز
در خاک خفتن ست چو سودا مآل کار

تاریخ وفات سید علی اکبرشاه صاحب مرحوم رئیس خانپور ضلع ہوشیارپور کہ در

لداخ وغیره از طرف مهاراجه صاحب کشمیر بعهده وزارت سرافراز بودند

آوخ زغم رحلت جان علی اکبر   وز واقعهٔ ترح روان علی اکبر
هیهات شباب وی وآن خوی حسینی   با خلق حسن حسن بیان علی اکبر
آن جسم شریفش که به از جان لطیف ست   در خاک شد این بود نشان علی اکبر
صد عشق رسد از من مهوش با آنکس   کز صدق بود فاتحه خوان علی اکبر
زاولاد علی بود عجب نیست که بینم   جبریل بود مرثیه خوان علی اکبر
لطف ابدی باد بحالش ابد الدهر   فضل صمدی حرز روان علی اکبر
همسایهٔ طوبی شد واز چشم نهان شد   آن قامت وآن سرو روان علی اکبر
خوابیده به بستان سیادت کندش نام   آن کس که بود مرتبه دان علی اکبر
شد گوهر آویزهٔ هر گوش بعالم   آن نکته که آمد ز دهان علی اکبر
دردا که جوانی شده مغموم ز مرگش   مهجور شد از جسم چو جان علی اکبر

رسوا به بکا جملهٔ تاریخ وفاتش
گفتا که جنان گشت مکان علی اکبر

۹۹

روییت ز مهر حشر بود جان گدازتر   وی گیسوی تو از شب هجران درازتر
پیر سپهر شعبده باز ست و حیله جو   ای ترک نوجوان تو از آن حیله سازتر
جان باختم بعشق تو با کج ادا یست   باری ببین که کیست ز من سست بازتر
نازت بجای خویش ولی اینقدر منازه   هست این نیاز مند ز تو بی نیازتر

رسوا بنزم شعر سخن‌ها یقین بکن
گاهی ندیده ایم ز تو سرفرازتر

ردیف الزاء

۱۰۰

مارا لب شیا مده آه و فغان هنوز   می بین بحال خویش ز بیم زمان هنوز
دارم نظر بلطف فلانی و بهمان   فارغ نیم ز مخمصهٔ این وآن هنوز
شد عمرها که نشئهٔ می از سرم گذشت   وز دل نرفت الفت پیر مغان هنوز

رسوا مکن مرا که تو رسوا شوی چو من	در سینه سرّ عشق تو دارم نهان هنوز
گاهی گمان مبر که من افسرده خاطرم	دارم دلی ز گرمی عشقت تپان هنوز
یک بوسه داد آن بت شیرین دهن ولیکن	زان بس حلاوت است مرا کام جان هنوز

او خود مطیع حکم الهی است شکر کن
رسوا چه میکنی گلهٔ آسمان هنوز

۱۰۱

در فراقش روز و شب خون دل آشامم هنوز	پر نشد از بادهٔ وصل صنم جامم هنوز
نیست محرومی چو من در بزم می لیکن بدل	طرح خوان لطف آن ساقی گلفامم هنوز
هر زمان بر من کشد تیغ ستم از غافلی	جان نثار قاتل بی رحم و خودکامم هنوز
نه دو تای آفتاب حسن بر بام مکان	جلوهٔ مشهر اکه خورشید لب بامم هنوز
توبه‌ها کردم ولی در عشق دخت رز دلا	در میان زاهدان شهر بدنامم هنوز
دیر شد بسپردم آن جان جهان را جان و دل	ترک آزارم نگفتا ماه دل آرامم هنوز
سالها شد روی خود بنهفت از من شوخ مهر	وا دریغا مبتلای جور ایامم هنوز

پیشوای قیس وحشی بوده ام رسوا بدهر
لیک نزد پخته مغزان جنون خامم هنوز

۱۰۲

گرید بحال خستهٔ من هر بشر هنوز	آگه نه که کیستم ای بیخبر هنوز
یکبار شمع روی منیر تو دیده ام	در پیرهن ز عشق تو دارم شرر هنوز
تیغ آزمائیت برقیب است از چه رو	دوشم سبک نگشت خود از بار سر هنوز
رفتند همرهان و رسیدند پای ما	ما او فتاده ایم به فکر سفر هنوز
بر خاک اغنیا گل نرگس گهر فشاند	کز سر نرفتشان طمع سیم و زر هنوز
از آه سرد آتش دوزخ فرو نشست	کم شد نه ذره سوزش زخم جگر هنوز
ترک سپهر خسته تن افتاده ماه نو	شد تیغ آبدار نه زیب کمر هنوز
جوشید خون ز دیر برگهای جسم زار	دیوانه است پر هوس بیشتر هنوز

خفتن بخاک آخر کار است در مزار
رسوا هوای بالش آگنده پر هنوز

۱۰۳؟

دوخت سخن ای شوخ بدامان گهرم ریز	از درج دهان آبروی چشم ترم ریز

ای باد خزانی چو وزی در چمن دهر
در باغ چو برگ گل تر بال و پرم ریز

ای آه سحرگاه بهم آغوش منش کن
دی باد چمن خبر من گلها بسرم ریز

دلدار بیک غمزه که رنگین چو بهارست
خون دل شوریده من در نظرم ریز

سوگند برحمت که در اندک پس از مرگ
بر تربت سودای خود ای ابر کرم ریز

۱۰۴

در هجر تو ای جان جهان مرده ام امروز
پس حسرت دیدار بخود برده ام امروز

در مجلس عیش تو چه آیم که ز جور تست
در غمکده خویشتن آزرده ام امروز

از گلشن کویش نرسیده ست نسیمی
ای باد چمن دور که پژمرده ام امروز

ای شمع چو ز باد که پس خشک مزاج اند
از سردی مهر تو دل افسرده ام امروز

بنگر که چو سودا ز سراسیمه دماغی
عقل و دل و دین با تو سپرده ام امروز

ردیف سین مهمله

۱۰۵

از نوای وحشت دل خانه بیابان شد و بس
شمع در کلبه من چشم غزالان شد و بس

چشم خونبار من از عشق لب لعل نگار
شهره خلق به یاقوت رقم خوان شد و بس

نطق آموز که بالذات کمالیست عظیم
آدمی از شرف ناطقه انسان شد و بس

ای چه گویی که فلان ترک تصوف گفته است
سفله آن بهر دو نان تارک ایمان شد و بس

بیکسی بین که نبارید کسی قطره اشک
شمع بر تربت مقتول تو گریان شد و بس

حسن پیشانی تو آمده عنوان صحت
لطف رخسار تو دیباچه قرآن شد و بس

تا بعمل جلوه آن حور شمائل بگذشت
مثل آئینه دل غمزده حیران شد و بس

بین که مجنون تو با دامن صحرا چه کند
این سپندار که او چاک گریبان شد و بس

بلبلی بر گل روی تو شد نغمه سرا
هست سودا که بعشق تو غزلخوان شد و بس

در زمین دیگر

۱۰۶

ای در حضور عشق ز فقر و غنا مپرس
اینجا تمیز نیست ز شاه و گدا مپرس

دل تار تار ہیچو کتان ست زاہدا
تاثیر حسن عارض آن مہ لقا مپرس

خود را بجوشش گم کند دریا کجام جان
گاہی ز خضر نیز رہ مدعا مپرس

زانکس کہ شد نشانہ تیر نگاہ یار
از ناوک بلا و خدنگ قضا مپرس

نورش مثال شعلہ طور ست آشکار
از عارضش مگوی ز حسن ضیا مپرس

ای بانی جفا و ستم مشق جور کن
دنبال حال کشتہ ناز و ادا مپرس

ہر دم بعشق کوش و بکن خاک خویش را
از کیمیا مجوی ہم از کیمیا مپرس

حال فراق نیست بپایان رسیدنی
بشنو تمام قصہ بپایان ما مپرس

دارم بحشر شفاعت احمد وسیلہ
سودا ز ہول عرصہ خوف و رجا مپرس

در زمین دیگر

دل را چو من بعشق تو پر خون نکرده کس
در گریہ چشم حیرت جیحون نکرده کس

ایدل بحیرتم کہ تو دیوانہ چون شدی
جز چشم آن پری تو افسون نکرده کس

تا شد سر کسی متعلق حکایات وحشتم
خود گوش بر فسانہ مجنون نکرده کس

در عہد خشک مغزی زاہد کہ بیش باد
ہرگز جگر ز خشکی افیون نکرده کس

سودا چرا عبث غم عالم ہمی خوری
تیمار داری دل محزون نکرده کس

در زمین بالا

جسم من از غم تو زار شد افسوس افسوس
بلکہ از سیر ہنم تار شد افسوس افسوس

دہ کہ اندیشہ من راه عدم پیش گرفت
فکر وصف کمر یار شد افسوس افسوس

دیده تا میکده چشم ترا از ہر نگہ
مست و مدہوش چو میخوار شد افسوس افسوس

سر کہ آنرا بدر صومعہ ہا سائیدم
وقف در خانہ خمار شد افسوس افسوس

چون سحرگاه بر آرم نفس سرد ز دل
یار من ہمدم اغیار شد افسوس افسوس

سوختم از اثر نالہ عالم سوز
دل کہ آن خانہ دلدار شد افسوس افسوس

برد سودا دل من آن بت بازار نشین
یوسف من بسر بازار شد افسوس افسوس

در مرگ جناب منشی رام پرشاد صاحب میر منشی سابق افغنی ممالک محفوظه پنجاب سررشته دار مال محکمهٔ عالیهٔ کمشنری قسمت ستلج حال تحصیلدار ضلع دربهنگا متعلقهٔ ممالک بنگال گوید

پایداری نبود عمر جهان را افسوس
اجل آخر بخورد پیر و جوان را افسوس

منشی رام پرشاد گردید چو شنیدن درباغ
از بن و بیخ کند سرو روان افسوس

رام پرشاد که علامه دبیری بودست
مونسی بود و بس سوخته جان را افسوس

حیف صد حیف که در عین شباب آن عنقا
کرد پرواز و جهان گذران را افسوس

یکهزار و دو صد و یک و نود هجری بود
کاجل آورد ز پا سرو روان را افسوس

دشمنش دوست صفت از غم آن مینالد
شد ازین واقعه سیمای فلان افسوس

حاصل از نوحه و شیون چه بود ای رسوا
هست از مردن او جمله جهان را افسوس

ردیف شین معجمه

ابجد دیدم کو می آن جان جهان نامیدمش
سجده گاه جن و انس و قدسیان نامیدمش

چون اولی الابصار پرسیدند از خاک درش
بی تکلف کحل چشم عرشیان نامیدمش

جاده پیوست این کزان ماه عرش پیکر فلک
حیف از غفلت شماری کهکشان نامیدمش

رحمت ایزد مجسم گشته در پیکر جا گرفت
پاره ابری که چتر سایبان نامیدمش

بسکه از لعل شکربارش شفا پیدا شود
بوسه گاه عیسی معجز بیان نامیدمش

رشک نگذارد مرا تا گویمش جان جهان
خواندمش روح مجرد محض جان نامیدمش

آسمان خواندم چو دیدم آستان عالیش
واسمان را چون بدیدم آستان نامیدمش

این غلط کردم ز نادانستن علم حساب
بود صفر اربعین لیکن دهان نامیدمش

بود شش ابروی قوس چون هلال ماه عید
گاه عقرب گفتم و گاهی کمان نامیدمش

هست از مدح کلامات جهان رسوا یکی
از تجاهل شاعر جادو بیان نامیدمش

دیگر در زمین غالب

غمزهٔ چشمش ببین وان ترکتاز آوردش
بردن از عاشق دل خون کرده باز آوردش

دوستان می‌میرم اندر هجر لیکن پیش ماست
تا فراز من بصد عجز و نیاز آوردش

می‌کشد یاد شب وصلش ولیکن این چو صید
از هم آغوشی ابا هر دم نیاز آوردش

زلف طولانی کند بیان شد ابا باقی ست
عمر کوتاه و قصه‌های دراز آوردش

الفت کوی خرابات از دل من چون رود
کی تواند پند و وعظ از باده باز آوردش

یاد کرد از من مگر پروانه از عشق شمع
سوختن خود را و در سوز و گداز آوردش

بسکه آن بت کرد دعوای خدائی مشکل است
رخ بدرگاه خدای بی نیاز آوردش

گرچه عارف خودپرست از فتنه چیست
مقدم مطرب ببزم وجد و ساز آوردش

می‌پرستد هر که ابروی صنم بیجا اصل است
رو بسوی محرابگه بهر نماز آوردش

هست رسوا عاشق بدنام در آفاق ویس
مصلحت باشد نه پر افشای راز آوردش

تا بپیوند آشنیم خانهٔ خویش
بهر کجا برد آب چو دانهٔ خویش

گشتم از خویش نیز بیگانه
نیست کس در جهان یگانهٔ خویش

عاشقان دیگرند و من هم گر
عاشق طرز عاشقانهٔ خویش

در غم هجر او ز جوش سرشک
هست در راه سیل خانهٔ خویش

تیغ گلگون کفن نمود مرا
من و پیراهن شهانهٔ خویش

آتش عشق بود آنکه سوخت
جبل طور از زبانهٔ خویش

عندلیبم که بسته‌ام در باغ
از خس و خار آشیانهٔ خویش

همچو موی سرش شگافت دلم
چون بکاکل کشید شانهٔ خویش

حال رسوا ایست بگو رسوا
نشنوم من بجز فسانهٔ خویش

ای دل مدام ناظر آن کجکلاه باش
هان قانع از نظارهٔ خورشید ماه باش

خو کن همیشه با تپش و اضطرابها
دائم حریف ناله و دمساز آه باش

طاعت مکن مگر ز خود را حذر از ریا
می خور مدام لیک خجل از گناه باش

دلبر جگر ز تیر مشبک نموده است
ای ناوک نگه تو بر سینم گواه باش

بالای بام در شب مهتاب جلوه کن
شوکت بپای این مه انجم سپاه باش

گر بدسگال تست کسی خیر خواهیش
هر دم بقدر وسع پی فکر رفاه باش

سودا اگر امان طلبی از فشار قبر
پیوسته در پناه رسالت پناه باش

چون روی خودش از غضب افروخته چشمش
هوش خرد و تاب و توان سوخته چشمش

شد تابع چشمک زدنش گردش گردون
این سحر و فسون ناز که آموخته چشمش

ای ترک ستمگار فلک تیر که دارد
تیر ستم آن از مژه اندوخته چشمش

هر کس که بپیشه کرد نگاهی برخ یار
از سنگ بود کوفته سان کوفته چشمش

ای شوخ تو و این خلق بیهوده سودا
عمریست که از غیر تو بردوخته چشمش

ردیف الصاد

جانان ببارگاه تو ما را چه اختصاص
یعنی حضور شاه گدا را چه اختصاص

روی تو هست مطلع انوار خاوری
با مهر نیم روز ضیا را چه اختصاص

آهم همی رسد چو بدرگاه تنگبار
در بردن پیام صبا را چه اختصاص

در راه راست نیز قدم باید استوار
با سنگلاخ لغزش پا را چه اختصاص

رنگین بکن ز خون شهیدان ناز دست
در بستن نگار حنا را چه اختصاص

دارد لب تو معجزه احیای مردگان
اعجاز را بذات مسیحا چه اختصاص

بسیار شاعران زبر دست بوده اند
اشعار راست با من سودا چه اختصاص

آمد ز روی عجز این لے بدل پر اخلاص
که نیابد همه عمر ز بند تو خلاص

طفلک اشک مرا همی بجفاست منکر
در حریم دل من بود به نیت خاص الخاص

کشته غمزه آن زهره شمائل نرمین
آن تپیدن همه آغاز که گردد در قاص

دور ماند طلبگار مدام از مطلوب
گوهر بدر ریاست مگر برسد آنجا غواص

عمرها شد که بجبل گزیده است سودا

هیچ تاثیر بکشتن مکن از بیم قصاص

ردیف الضاد

بیا بیا که ببینیم دستان عارض … بهار زندگی و عمر جاودان عارض

کشید گیسوی او شوق سنبل پیچان … ربود از دل من عشق گلستان عارض

چنانکه ابر سیه دست اکند پنهان … شکفته طلعت آن زلف چون خال عارض

چراغ روز بهتر از چراغ روز نمود … چو شمع طور شد از پرده چون عیان عارض

بترک چیچ زند ترک چشم تیر نگاه … بماه گو کشد از ابروان کمان عارض

دلم چو کبک بشوقش پرید عنایت شد … بهفته حسن سبیت بیگمان عارض

زآب و تاب کلامت عجیب نیست رسوا
بعاریت بگرفتی مگر از آن عارض

حال دل غمدیده به دلدار کنم عرض … مظلوم شوم هم بستمگار کنم عرض

سری ست نهان در دل من فاش چگویم … منصور شوم گر سر بازار کنم عرض

دانی همه کیفیت غمهای نهانی … پیش تو چرا ای واقف اسرار کنم عرض

خواهم که همه ظلم تو بر صاحب دیوان … ای بانی بیداد چرا طومار کنم عرض

رسواست همه گفته من غلط سخنها
کو سامع قابل که باشعار کنم عرض

ردیف الطاء

عهد و پیمان تو غلط بود غلط … آنچه آمد بزبان تو غلط بود غلط

آنچه گفتم که کنم ترک تو من بعد از این … همه اسرار نهان تو غلط بود غلط

مردم و خاک من از کوی تو زنهار نرفت … بدگمان جمله گمان تو غلط بود غلط

آستانش چو بدیدم شده ای شیخ عیان … کاین همه رفعت شان تو غلط بود غلط

شکوه غیر نمودی همه بیجا و صحیح … سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط

آنچه گفتی که حبیب تو ترا سر پرسید … قاصد از طرز بیان تو غلط بود غلط

دید رسوا چو ترا در همه جائی و نه
محض تعیین مکان تو غلط بود غلط

چه خوشنما بود ای دل بروی زیبا خط
کتابِ روی صنم را کند محشّا خط

اناملا که نویسد ز دست چین ختن
بچشم او چو فرستد غزال رعنا خط

چگونه سلسلهٔ عمر منقطع گردد
نویسد ار بتو آن نگار زیبا خط

ز بسکه بام بلند کسی فلک فرساست
روا بود که ببندم ببال عنقا خط

نیامد از بت ما یک جواب صد افسوس
هزار بار فرستاده ایم رسوا خط

ردیف الظاء

دم در کشم دلا ز دم بی اثر چه حظ
چون بی نتیجه هست ز آه سحر چه حظ

ما را اگر نظارهٔ رویش نصیب نیست
ای دل ز چشم روشن و نور نظر چه حظ

زاهد بوصل او غم افشای از چیست
فارغ بزی بعیش ز خوف خطر چه حظ

چون دست و کیسه ات بود از سیم و زر تهی
از آرزوی وصل بت سیمبر چه حظ

جانان بوقت نزع بیاید و لیک چه سود
انسان چو خود نماند ز فتح و ظفر چه حظ

شکر خدا که صاحب گنجینه نیستم
گنج سخن بس است ز گنج گهر چه حظ

رسوا زمان جهل و حماقت رسیده است
ای بو الفضول زین همه فضل و هنر چه حظ

ساقیا در فصل گل بی عیش گوناگون چه حظ
گر نباشد مطرب و چنگ و نی گلگون چه حظ

یار همنوش شد با اغیار و بشنیدم اندر دم
شیشهٔ دل را اگر چون جام می پر خون چه حظ

ماجرای عاشق خود نشنوی لیلای من
از سماع قصه و افسانهٔ مجنون چه حظ

در تماشاگاه یار از رفتن من فائده
در نشستن در چنین جا با دل محزون چه حظ

از وفاداری سروری نیست آن بی مهر را
ماه رویم را دلا از حسن روز افزون چه حظ

چشم دریا بار ما دارد تماشای دگر
ای دُر یکتا ز سیر قلزم و جیحون چه حظ

در فراق یار رسوا مردن عاشق خوش است

خود بگو از زلیستان با طالع وا ژون چه حظ

ردیف العین

سرکشی بین چه رساند عنصر بر تن شمع
آخر الامر برید از زتن گردن شمع

خور نهان گشت چو آن جلوه تجلی برسید
جلوهٔ صبح نمایان بود و نهان دن شمع

عشق در سوز و هم دود برآرد ز نهاد
حالت شمع به بینید دم کشتن شمع

غیرت عارض آن زهره جبین ماه مبین
تیرگی چون زحل آرد به رخ روشن شمع

ذرهٔ آتش عشقش به پروانه بسوخت
ریزهٔ آن به شرر افتاد به پیراهن شمع

بهرهٔ قسمتش آن بود که در کاخ جسانت
به همه شب سوزد و فانوس بود مسکن شمع

سازم از روشنی طبع تو رسوا چه بیان
چرب گفتاری تو سوخته بهبین روغن شمع

عشاق بیسران بشنو ... گشته جمع
یا بلبلان به گرد گل در باغ و گلشن گشته جمع

آن عاشق دیوانه ام کش پیرو دانه عدم
ارواح قیس و کوهکن بهر دو فن گشته جمع

تسبیح او بگسسته ام زنار را بشکسته ام
نازم که بر تکفیر من شیخ و برهمن گشته جمع

ای بلبل دل در چمن یکناله دلکش بکش
مانند سنبل گرد گل گیسوی پرفن گشته جمع

رسوا چه خوش خوان بلبلی کاندر فراقت در چمن
این بلبلان خوش نوا از بهر شیون گشته جمع

ردیف الغین

بیندار جلوهٔ آن عارض پر نور چراغ
تیرگی وام کند از شب دیجور چراغ

بسکه سودازدهٔ زلف سیاهش شده ام
دیدهٔ غول بود در نظر از دور چراغ

آتش دل چه نهد رو بکمی از دم سرد
سوزش خود نکند دور ز کافور چراغ

جذبهٔ شوق کلیم است که در وادی قدس
کرد یکبار تجلی بسر طور چراغ

می نوشتم صفت کاکل و رخ دوش ز فکر
بود روشن بسرم در شب دیجور چراغ

داغ عشق تو مبادا که رود از دل من
باد در قبر من این تا بدم صور چراغ

اشک میریخت و هم ناله پیاپی میکرد   دوش در حسرت قدّ او بود چه رنجور چراغ

هست رسوا بدر روضهٔ پر نور رسول
بهتر از مردمک دیدهٔ پر نور چراغ

آید از شام ببزم بت بی پیر چراغ   که برد از رخ او مایهٔ تنویر چراغ

جان نثارت شدم امروز علی الرغم رقیب   که ز چشمش بپرد از دم شمشیر چراغ

وصف رخسار تو میکرد اگر در بزم   کاش میداشت زبان لب تقریر چراغ

هست ظلمت کدهٔ ظلم بعالم بی نور   کس نیفروخته در خانهٔ زنجیر چراغ

پیش روی مه من ماه بیاید چه فروغ   پیش خورشید چه در یافته توقیر چراغ

یاد آن عارض پر نور چو در دل گذرد   راست از خط شعاعی بزند تیر چراغ

شمع رو شمع صفت رفت چو از خانهٔ من   فائده زانکه کند ناله شبگیر چراغ

هست رسوا صفت از تیرگی قبر مصون
آنکه بر گرد سر تربت شبیر چراغ

بسکه دل در عشق آن گل پیرهن شد پر ز داغ   پیش چشم روشنان شبها شود چون چراغ

نکهت آگین شد مشام از بوی آن زلف سیاه   نافهٔ عطر است مغز من ازین دود دماغ

کوی جانان بسکه رشک باغهای جنت است   خاطرم دارد ز سیر روضهٔ رضوان فراغ

گر نیاید مشام زاهدان از می چه باک   خون حیض دختر رز برنتابد هر دماغ

عندلیبم گر نشیمن دور ترا افتاده ام   سوزد ای صیاد از آه من این باغ و راغ

پیک معذور است اگر آن بت پیام نشنود   بر رسولان نیست از روی مثل الا البلاغ

ای چه در کوئیش بپرسی حال رسوا با رقیب
در گلستان خوانده باشی قصهٔ طوطی و زاغ

ردیف الفاء

از خط و خال و زلف سیهکار لا تخف   هرگز دلا ز لشکر کفار لا تخف

داری اگر تو همت مردانه ای ندیم   اقبال حاضر است ز ادبار لا تخف

طول زمان عیش و مصیبت دو ساعت است   هیچ از طلوع کوکب دمدار لا تخف

بلبل بصبر خو کن و در کنج باغ باش — اینک رسید موسم گلزار لاتخف

در فصل گل بوادی وحشت چو پا نهی — ز نهار از شکست سر خار لاتخف

پیش خدا محاسبه باشد بروز حشر — از ظلم بی شمار ستمگار لاتخف

رسوا کلام تست مبرا ز ابتذال
هرگز ز حشو زاید اشعار لاتخف

آن شعله و برقت ز بزم هزار حیف — شد شمع انجمن چو چراغ مزار حیف

آنم که سوی غیر تو تا زیست ننگرم — ای جان جان من و تعب انتظار حیف

دنیا و هر چه هست در و جمله بی بقاست — بر بود لی وجود کنم اعتبار حیف

جانان تو آمدی و مرادم شمار نیست — گویم چه حال خویش دم احتضار حیف

آنکس که زیر خاک ز ظلم تو بوده است — داری نه بر مزار شر پیش گذار حیف

از رشک بوی لعل تو خون است مشک چین — دارم از آن بدعوی مشک تتار حیف

رسوا که نظم و نسق معانی بذات اوست
بگمار وش سپهر بکار شمار حیف

در زمین غالب

دل دستم شد و از جور و جفا گشت تلف — ده که آن آینه حسن صفا گشت تلف

ای که از دین و دلم برد و بپرسی که چه شد — همه در مخمصه زلف دوتا گشت تلف

آه در هجر تو با شکوه زبان آلودم — حیف صد حیف که تسلیم و رضا گشت تلف

هیچ صحت نشد از عارضه عشق نصیب — ای طبیبان همه درمان و دوا گشت تلف

تا صبا طرهٔ مشکین صنم را بگشاد — نکهت نافه تاتار و ختا گشت تلف

گاه در سایهٔ دیوار تو هم ننشستم — عمر من در هوس ظل هما گشت تلف

نعرهٔ چند زدم بر در آن بت رسوا
هیچ نشنید و همه شور و بکا گشت تلف

ردیف القاف

ای بت ز لعل سرخ تو باشد خجل عقیق — وز رشک جای آب خورد خون دل عقیق

از اشک سرخ من که جگر گوشهٔ دل ست
همچون خذف فتاده ز خجلت بگل عقیق

بگرود از نگین سلیمان نامور
نام ترا چو نقش نماید بدل عقیق

با آب و تاب عارض گلرنگ کے رسد
هر چند چون چراغ شود مشتعل عقیق

رنگی بروی جوهر معنی کشیده ام
رسوا بکوهسار شود منفعل عقیق

۱۳۲
جمله عالم جسم و چون جان ست عشق
آدمی عین ست و انسان ست عشق

خاکدان تیره از وی روشن ست
شمع بزم افروز عرفان ست عشق

چون رسد آنجا کسی بی اذن او
بر در حق همچو دربان ست عشق

گرچه محرومی ست نزد ابلهان
دافع آلام حرمان ست عشق

پیش او یکسان بود شاه و گدا
آن عظیم الخلق سلطان ست عشق

هدیهٔ جان پیشکش می بایدش
در دل خون گشته مهمان ست عشق

هر که بی عشق ست و خلق ست خوار
آدمی را عزت و شان ست عشق

قصهٔ قالوا بلیٰ را یاد کن
زبدهٔ آن عهد و پیمان ست عشق

جز دل زهاد مانند شرر
در دل هر سنگ پنهان ست عشق

گلشن دنیا پر از کاه و گیاه
هان مگر مانند ریحان ست عشق

جز خدا و جز زمین و آسمان
کیست آن کس کو بہ قربان ست عشق

مشترقتان ست ای رسوا دلم
وا اندران چون مهر پنهان ست عشق

در زمین غالب

۱۳۳
خلاص نیست ز گرداب عشق بالتحقیق
چه دست و پا زنم ای دل که هم چو غریق

بیاد آن لب میگون خوریم خون جگر
کجا بقسمت ما محتسب شراب رحیق

رسد بمنزل مقصود و همرهی زاهد
که از مدینه رود در بہشت سوی بیت عتیق

دلا ز دست مده نگاه جادهٔ تقلید
کز اختلاف طبایع شدند چند فریق

بخوی نیک سمر باش و آدمیت گیر
بنزد عقل چه انسان هر آنکه نیست خلیق

سن از نشیب و فراز سخن نه چون تو سهم
کجاست طبع بلند و کجاست فکر عمیق

چسان به لعل تو یاقوت را دهم تشبیه
لب تو رنگ شراب و شراب رنگ عقیق

بهیروم من گم کرده ره زکوی حبیب
کجاست آن دل گم گشته ام رفیق طریق

رفاقت از که بجویم که در سرای فنا
کسی بکس نبود آشنا فکیف شفیق

بحال خسته این دل شکسته وای نصیب
سوای رنج و الم هم زمانه نیست شفیق

خود از مریض جدا گشت اجل کناره گرفت
بپرسش آید اگر آج غم نه ای توفیق

نشد ز گریه ما خاطر بتان محزون
کجا به سنگدلان داده اند قلب رقیق

دقیقه سنج چو غالب چه سان شوم سودا
نداده اند مرا از ازل خیال دقیق

ردیف الکاف

آشفته گیسوی چو شام توام اینک
هر صبح و مسا بسته دام توام اینک

هرجا بحق من همه کس معتقد است
حیرت زده زاهد ز صیام توام اینک

در صومعه اوقات چه ضائع کنی ای شیخ
در میکده سرخم که امام توام اینک

ایمای هلال است بآن ابروی خمدار
بر روی فلک محو سلام توام اینک

دلدار فدا را گذری کن که براهت
از خود شده پامال خرام توام اینک

داری نه خبر از من بدنام صد افسوس
من شیفته و واله نام توام اینک

خود محمل دل جای تو ای غیرت لیلی است
وین طرفه که جویای خیام توام اینک

ای غیرت خور جلوه دیدار جشن آرا
هر صبح نظر بر لب بام توام اینک

افزونی عشق است ز تشنیع تو سودا
آزرده دل از لوم و ملام توام اینک

۱۳۵

ندارد لطف عیار من اندک
دل آزاری است دلدار من اندک

دل و جان گر فدا سازم چه منت
که نزد او است بسیار من اندک

بجز خون خوردنم ذوقی ندارم
درین میخانه خونخوار من اندک

طبیب مهربان گستر نباشد
ز درمان تو آزار من اندک

ز دم آه و فغان از غم بیاپی
شد اکنون گرم بازار من اندک

ترا با غیر اخلاص است بسیار
بمشتاق است اقرار من اندک

نداری گوش دل بر گفتهٔ من
اثر دارد ز گفتار من اندک

تو باور کن که با موتی میانت
بود مانا ش ز اسرار من اندک

همی گویم چه غالب نیز رسوا
چه غم گر هست گفتار من اندک

ردیف کاف فارسی

۱۳۶

بشکن این جام می ولا بر سنگ
یا بزن شیشهٔ حیا بر سنگ

ماه و خورشید را بد در رخش
او فتاد است شیشه ها بر سنگ

کار آن تیشه زن بجود عبث
نقش زد صورت وفا بر سنگ

زان بت سنگدل چه جویم وصل
چه کنم حسرت دعا بر سنگ

هست بالین گور آخر کار
سر بسنده نیم پا بر سنگ

سخت جانم که می زنیم در هجر
سر خود می‌ستیزد قضا بر سنگ

ای ز عکس لب تو شد چسپان
نام یاقوت بی بها بر سنگ

هست مقصود آستان بوت
سر زند آرزوی ما بر سنگ

از دو رنگی گریز کن رسوا
بنگر حالت حنا بر سنگ

۱۳۷

در فراق تو آمدیم به تنگ
جلوه کن رو ا مدار درنگ

عاشقان کشتگان ناز تو اند
تو کجا میروی به تیر و تفنگ

چون نه غالب شوی بترک فلک
هستی ای شوخ زادهٔ سرهنگ

زاد بوم تو کشور هند ست
شهره از حسن بر روم و فرنگ

تیرگی چون توان زدود ز دل
میتوان دور کرد ز آئینه زنگ

شکر حق کن اگرچه دل ریش ست
همچو آنکس که داشت زخم پلنگ

از نگاهش چه غم کنم رسوا
سینه‌ام یاد و قفت تیر و تفنگ

ردیف اللام

۱۳۵

ای [illegible]
[illegible]

ای که مشهور خلائق شده رشک مسیح / خبری گیر ازین عاشق بیمار و علیل
چون بیائی پی بیداد و جفا بر سر من / آیدم یاد ز جور و ستم چرخ محیل
هر که نادان بود از عشق تو بگریزد دور / در کمند تو فتد هر که فهیم ست و عقیل
مرد خونین جگر انست شهید اکبر / آنکه از غمزهٔ خونریز تو گردید قتیل
بیگمان روضهٔ جنت بدنش گرد آیند / چون ز کوی تو کنم نعره زنان عزم رحیل

گرچه رسواست سراپا گنه و جرم و خطا / بکنش خاتمه با خیر خداوند جلیل

۱۳۹

بر من ز تاب هجر او در صد غم گشوده دل / کارم چو گیسویش همه ابتر نموده دل
از بخت من حکایت چشمش شنوده دل / رفت آنچنان بخواب که گویا غنوده دل
گویم چه از کدورت باطن بجسم یار / گویا فتاده است به خاک توده دل
هر لحظه در ستایش صهباست مبتلا / یارب نه من بگیتی چنین ناستوده دل
با دشمنانش صلح و مداراست هر دل / زنگار کین ز صفحهٔ باطن زدوده دل
تا جان بود بجسم من زار و ناتوان / چون بس کند ز عشق تو جور آزموده دل
کردی اباز وصل و بگفتی که دور باش / این ناشنیدنی همه از تو شنوده دل

رسوا بدیگران بچه امید دل دهم / صد داغ داد آنکه خود از من ربوده دل

۱۴۰

از رخ صافیش چون آئینه حیران ست دل / وز هوای گیسویش هر دم پریشان ست دل
در فراق آن در یکتای دریای جمال / از الم چون چشم من یک بحر جوشان ست دل
تند زان چون برق بر من بگذری آگه نه / همچو ابر آذری چون چشم گریان ست دل
عزتش یارب بدست ساقی فرخ پی است / زانکه اندر بزم او ناخوانده مهمان ست دل
عید قربان ست و بهر قتل عاشق آمدی / همچو جان ناتوانم بر تو قربان ست دل
نیست این خال سیه بر عارض گلرنگ یار / گل زمینی و اندران چون تخم ریحان ست دل
از دهان تنگ آن گل پیرهن چیزی مپرس / غنچه سان در وصف آن سر در گریبان ست دل
داغها از بسکه در عشق گلی بر داشتم / ای ز عالم بیخبر رشک گلستان ست دل

شهرهٔ رسوا خواهی و آوخ نمیدانی که خود

در هوایش مصرع زلف پریشان قتل

۱۴۱

نیست مانوس از من آن آواره وحشت طلب — جبهٔ عشقت کسی کشته بهر قربان دست دل

ای که خوانی قصه ها از پادشاهان عجم — ما گدایان را مدال شاه شاهان دست دل

می تپد از تیرش شمشیر ابروهش زمان — حالت دل بنگر از پهلو تماشایان دست دل

جلوهٔ دیدار او و فضلش میخواهد و بس — مشتاقش نفور از دوری قلمانی دست دل

آنچنانش سوخت آه من که شد مشکل کباب — آنچنان بر شیشهٔ استقلال نازانیت دل

داغها بر توبه سودا و پندار خود نشاند

ترک ناری کرده ام از پشیمان مشکل

۱۴۲

گشتی عاشق آن بی وفا دل — اگرچه بود در شرمانی ما دل

گل از شوق شگفتن شد همه گوش — عجب دارد اثر شور عنا دل

بکن انصاف من ورنه بگوید — دهد داد من آن دادار عادل

چرا از گردش گردون نترسم — که آمد دانه این آسیا دل

یکی پیشی ناله با سوز بر داشت — به تنگ آمد چرا زجور و جفا دل

جگر خون شد که در پیش نگاهم — ابنارت بود و آن دزد حنا دل

تو سودا استقلالی غم چرا است

سزای دل کشد رنج و عنا دل

۱۴۳

تاریخ بود آن گل حنا به رنگ گل — آماده گشته بلبل نالان به رنگ گل

سودا بهار باغ به گلزار رفت — ای بیخبر ز درد از آب و رنگ گل

گلهای نرگسی که به دستار میزند — از خار خیز میخورد او دل خدنگ گل

بلبل بگریه نازد و گل خنده میکند — آنچه که خبر او ست هالست به رنگ گل

سودا تو دل شکسته چه حیران شده

یکسان بود راه طی کشیده پای لنگ گل

۱۴۴

آن طفل گلرو همی رود اینک گلستان در بغل — اکنون بیستانش ز فصل بهار در بغل

چشم چیسان ایدل بگو آن میوهٔ جان تو بتو — از شرم دارد آن چشم سینه نخندان دل

ببینم کہ تا کی ستازدم قتل از رہ جور و ستم
آن قاتل خنجر بکف شمشیر بران در بغل

از شوق تیر سرای محتسب نزدم کجا بینای
دارم مقر شیشہ از آب حیوان در بغل

خواہم کہ ماند بر ہر نامہ ہستہ نگارینش بدل
ہم گر نویش سینا صفت چون بادہ خوار در بغل

زلف رازش در گذشت از دوش ای ہمنشین
اکنون شود آن شک گل سنبلستان در بغل

کی کام جان یابم بگو زان غیرت حور و پری
ہر دم رقیبی سیہ مانند شیطان در بغل

اینک بگلشن میرود آن گلعذار سروقد
ترسم نگیرد قامتش سرو گلستان در بغل

رسوا بزن فال نکو شاید کہ بینم روی او
اینک بکویش میروم تفسیر قرآن در بغل

ردیف المیم

در زمین ناطق مکرانی

۱۳۵

شکستم سنگ تا دل بہ عشق گلرخان بستم
در ایام بہاران طرفہ از فصل خزان بستم

نہادم بہ عشق کلیمن ادہ بدل از صلح کل اصلا
در این خانہ را قطعا بروی دشمنان بستم

بہار دیگر از دست گلعذار جمالش را
بہ بوی ارغوانی سنا و چشم خونفشان بستم

زمین و آسمان خود غرقہ دریای خون بودی
غنیمت دان کہ در زنجیر چشم خونچکان بستم

ز من آن شوخ می پرسد کشادی نامہ ما را
نمیدانم کہ بر بازوی خود چون حرز جان بستم

زہم بشکست ساغر زاہد اجام و سبو اینک
دلی چون بشکنم عہدی کہ با پیر مغان بستم

ہمای دست فکرم میپرد از عرش بالاتر
خود از طول امل در پای وحشت ہیمان بستم

خوش الحان بلبلی بودم ز گلزار رستہ ام اما
بباغ دہر از کوہ بیہا آشیان بستم

دماغ نکہت عود قماری بر نسیتابد
دل از روزی کہ سوی کاکل عنبرفشان بستم

نشد اندک ادب تعلیم از من طفلک دل را
چہ حاصل گر نی تا دبستان کودکان بستم

کہ باشد ناطق مکران مجال نطق گو او را
من ای رسوا زبان طوطی ہندوستان بستم

۱۳۶

بسینہ داغ دارد جبہ آن گل پیرہن دارم
من بلبل فراغت از گلہای چمن دارم

نباشد احتیاج مرہم اصلا کہ از ...
دل اندر بکمین اتانہ از داغ کہن دارم

هلال آسا بود نزدیک فلک مجروح شمشیرش
ز حسن اتفاق آن دلربای تیغ‌زن دارم

بقسمت همچو ابر بهمنی هر دم همی گریم
که شوخی برق‌وش پیدا و پنهان خنده‌کن دارم

اسیر زلف مشکینم فدای چشم فتانم
چه انسانم رقابت با غزالان ختن دارم

بجرم آشنائی کشتن عاشق روا دارد
که دارد دلربائی آشنا دشمن کمین دارم

سمند ناز آن سفاک پامالم کند روزی
نباشد تربیت و دفن نه پروای کفن دارم

شکست سنگ خارا خورد شکست شیشهٔ قلبت
چه سنگین پیرهن هست آنکه در پیکر بکن دارم

بیا ای عیسی دوران اکنون وقت اعجاز است
نه پنداری که در هجر تو جان اندر بدن دارم

زبس ناپایدار آمد قبای هستی انسان
بجای پیرهن زیبا تن لاغر کفن دارم

صدای نحن اقرب هست چون آوازهٔ [illegible]
چه پیوست آنکه ایدل با خدای خویشتن دارم

تو ای همسر بنازی بلطف خویش میدانم
نظر با بر عنایات خدای ذوالمنن دارم

مریدی خرد چشم عاشق بنت العنب هستم
حذر از مذهب شیخ و طریق برهمن دارم

مرا زیبنده شنای قد سیمینش کرد گلشن
بدست خویش جا بر شاخ نسترن دارم

چه جان آرد که سر پیچد ز رسم دلکشی رسوا
بزور کلک سرکش حکم بر ملک سخن دارم

چون شود چون مضطر از این دل ناکام کم
گرد رخ عشق تو ای آرام جان آرام هم

بس تکلف‌ها که بر زلفم دل بلبل شکست
در تبسم چون کشاد آن دلبر گلفام فم

چون ز غوغای غریبان تیرهم اندر کوی یار
دارد از بانگ سگان بیش کو غوغا غم

بسکه کردم گریه و سوزش مرا چون چراغ
سوخت اندر دیده این عاشق بدنام غم

ساغری از چشم کم دیده زاهدا
شهرهٔ آفاق شد از فیض عام جام جم

این دل مضطر بپیچ گیسوش آرام کرد
مرغ زیرک کی زند در حلقه‌های دام دم

فارغ و مستغنی از عطر گل ریحان شود
چون بگیرد نکهت آن زلف همچون شام شم

دین و دل او در گرفت از ما دراه خود گرفت
خود غرض در خلق باشد همچو آن خودکام کم

برزند بر اوج عنقا مرغ مضمون کی سر
بلکه بالاتر بپرد از طائر و بام هم

دائما خیزد ز چشمم همچو اخگر با سرشک
چون شود آتش همی سوزد از خوبی ایام هم

پخته مغز بیخودی رسوا سلف کی بود

سیکند گردن بجواب عیادت خام خم

۱۴۸

از ازل دیوانهٔ زلف پریزاد خودم — پیشتر از خود اسیر دام صیاد خودم

تو ام آمد زادن و مردن از آن مثل حباب — حلقهٔ ماتم سرا پا قبل ایجاد خودم

کو بزم عشرت آن دلربا گنجا نیشم — با دل اندوهگین و جان ناشاد خودم

التفات من چه باشد بر عروس روزگار — همچو یوسف عاشق حسن خداداد خودم

کیست آن کز خون من رنگین کند تیغ جفا — کشتهٔ نامهربانیهای جلاد خودم

ترسم از رسوائی و بدنامی این ظلم دوست — در قیامت روز آن بیداد اقرار بیداد خودم

یکنفس از دل فراموشت نسازم زینهار — وی نیاری از تغافل گه فرایاد خودم

گر بمیرم عشق ورزد با تو ای شک پری — التجا اینست اندر دل ز همزاد خودم

غمزه اش چون نیست کشتن کند بیخود شوم — منت ایزد که خود ممنون امداد خودم

بار ها رفتم بکوی یار رسوائی نشد

آفرینش همره رسوا ز افریاد خودم

۱۴۹

در شب یکبار یاد روی جانان کرده ایم — عزم خاموش کردن شمع شبستان کرده ایم

زین خجالت چون برون آئیم جای غنچه — از نسیم آه زلف غم پریشان کرده ایم

چون سواد دیده حسن یوسفی جبین ما — سالها سیر بیاض پیرکنعان کرده ایم

جامهٔ زرق و ریا را در جنون نیدیده ایم — دلق می آلود زیب جسم عریان کرده ایم

قامل باشد فقیر از زر پشک نیز ایمان — الاجرم دل را مرید می پرستان کرده ایم

شیشه بر سنگ آمد و مینا می بیرون شوم — بین که چون ارباب حکمت جبر نقصان کرده ایم

آبله در پای با خون گشته از خیر چکید — شاید از دل شکوهٔ خار مغیلان کرده ایم

لیک مغیلان بجسم ما سنگها افشانده ایم — غیرت کهسار در وحشت بیابان کرده ایم

باشد اثر گوشهٔ چشم ای سر شک خون ببین — راز دل از دیده ها در پرده پنهان کرده ایم

خنده سیکرد آن پری چو رسوا گرم گریست

بار ها نظارهٔ ابر بهاران کرده ایم

۱۵۰

ای در لب لعل تو تنگ شکر هم — از چشم سیاه تو بشکسته شده سحر هم

یاد از تو نکند این سر کم کرد نگاه هم — [illegible] نگاه هست فاش نظره هم

حباب نه‌برد اوج ستود فخر ملا تک
در رتبه تر افلاک گذشت ست بشر هم

هر صبح بخیزی و کشی سر و سوی گردون
ای ناله شبگیر خبر ده ز اثر هم

سوز دل پروانه چه گویم که نه افشاند
در شمع گرفت آتش و افتاد شرر هم

ای عشق ندانم چه بلایی که ز بیمت
شد انجمن عیش و طرب در هم و بر هم

آن غیرت خورشید نمود آینه‌سان رخ
حیرت زده آه ست و مناجات سحر هم

نصفت نه رقیبان بلب شوخ و درود
افتد نه مرا با سر کوی تو گذر هم

حیرت زده نور جبین تو کواکب
سرگشته انوار رخت شمس و قمر هم

با چشم کشش بینی و صد حیف ندانم
کاین طفل سر شک ست مرا لخت جگر هم

سودا تو مکن گریه که یعقوب بیکبار
گم کرده چه لخت دل خود نور بصر هم

۱۵۲

خواهم هوای عشق تو اندر سر افگنم
شوری ز خوبی تو بعالم در افگنم

آن ناتوان منم که بپیرم چو پیش کاه
خود را اگر به گنبد چنبر افگنم

آن ماه سرو بزم من از باده مست شد
خورشید را گدازم و در ساغر افگنم

آسان توان فگند بسفالینه جام جم
زاهد بخاک چون قدح کوثر افگنم

گویم اگر ز جور رقیبان جفای شان
عشق خدای تو بدل کافر افگنم

خواهم که جای داغ اسپند بینمش
دل را بعشق خال تو در مجمر افگنم

دلداده جمال خدا داده کیستم
حیف ست اگر نگه بزر و زیور افگنم

لعل سخن ببین ست گر افتد بدست کس
سودا ابروی خاک ز در گوهر افگنم

۱۵۳

آفتابم ذره‌سان در کوی یار افتاده‌ام
از سپهر عز و اوج اعتبار افتاده‌ام

از کشاکش چه می‌پرسی شب تار فراق
در پریشانی چو تار زلف یار افتاده‌ام

همچو من دیوانه در موسم گل پیداست
بلبلان گریند اینک سنگسار افتاده‌ام

خاک کویش گشتم و رشک از سرشت شفقت
بین که در چشم رقیبان چون غبار افتاده‌ام

وقت اعجاز ست ای شکست مسیحا همتی
با تن لاغر بفرش غم نزار افتاده‌ام

بسکه فارغ می‌زیم از هر دو جهان سر شکسته
از نگاه هر گدا و تاجدار افتاده‌ام

رفت رسوا یک قلم حرف قیامت از دلم
عمرها شد دور از یار رده یار افتاده ام

۱۵۳

رفت تقدیر که در وارفته صهبا باشیم — مست و مدهوش خراباتی و رسوا باشیم
بهر دفع مرض عشق که روز افزون باد — حیف صد حیف که در فکر مداوا باشیم
قلقل شیشهٔ می نیست کم از قم قم او — بو الفضولیست که ممنون مسیحا باشیم
منجنیق فلک از سنگ بهار و زند — شیشه سان بشکندم گر همه خارا باشیم
عشق تو آمد و رفت از دل من صبر و قرار — چون کنم چون که بهجر تو شکیبا باشیم
روز نظارهٔ خورشید و قمر گردانم — روز و شب پیش رخت محو تماشا باشیم

تا زاد ببر سر و به چشم ولیکن رسوا
تا کجا کشتهٔ آن غمزهٔ بیجا باشیم

۱۵۴

تا وصف خال عارض زیبا نوشته ایم — از نور دیده سر سویدا نوشته ایم
دریا حسن آن لب میگون و گردنش — فصلی ز باب ساغر و مینا نوشته ایم
القاب یار ما چه پرسی که در خطوط — یوسف نوشته ایم و مسیحا نوشته ایم
گر قد یار شجرهٔ طور است فی المثل — رخسار را هم آتش موسی نوشته ایم
روز فراق تیره تر از شام غربت است — کاشانه را شبیه گیسوی لیلا نوشته ایم
از جوش نور ما شب مهتاب بوده است — گرد صفت عارضش شب یلدا نوشته ایم
رنگ شکسته نیست اگر نیک بنگری — روداد دل بصفحهٔ سیما نوشته ایم
دفتر سیه چو نامهٔ خود گشت وا اندکی — ما از حقیقت دل شیدا نوشته ایم

رسوا تمام فیض تصانیف غالب است
گویا از دست انچه که خود ما نوشته ایم

۱۵۵

از مرض هجر تو سوی بقا راهیم — عیسی من یک نگه بر تن جانکاهیم
طالب دنیا نیم حرص حریص میسم — بر در میخانه بین شوکت و جاهیم
دل که بهیده داشتم نزد تو بگذاشتم — باز نپرسیده ای چه بلا ساهیم
رخ نه نمائی اگر غیرت خور با مداد — زلف اگر آید رواست سحر گاهیم
دیده و دانسته تو در راه ولا گم کنم — خضر من آید اگر رحم بگمراهیم

غیر ز غیرت بمرد دید مرا چون به بزم
بین که بجان عدو آفت ناگاهیم

دامی شکست اجل دور گریزد ز من
دیگر آفات را هوش ربا ماهیم

ساغری چون کشم پای بکیوان نهم
تا بکجا میرسد پایگه شاهیم

گاه نشد کام زن آه بصحرای من
بسکه شد آزرده دل قیس زهمراهیم

سنگ نداند که چیست سوز دل از بهر چیست
چون نشود آگه دلا بت زهوا خواهیم

خامهٔ رسوا بگفت چون بنوشت این غزل
حسن کلام تو شد مانع کوتاهیم

۱۵۶

در بغل شوخ گل اندام و سمن بو داشتم
همنشینی بودی بهار خلد در بر داشتم

ابر گریان را بچشم فکر چون کردم نگاه
بود در دامان که من بر دیدهٔ تر داشتم

از حضیض اختر طالع نبود آگاهیم
آرزوی نامه از بال کبوتر داشتم

تا صبا آورده بود از گیسوی مشکین شمیم
بوی تفریح دماغ از عود و عنبر داشتم

هستی این عالم امکان خیال بیش نیست
خواب شد معلوم از زانو چو سر بر داشتم

بوسهٔ آن لعل میگون چون نشد روزی مرا
خون دل خوردم اگر لب با لب ساغر داشتم

بهر تسکین دل مضطر بیاد ابروش
مدتی رسوا به پهلو تیغ و خنجر داشتم

۱۵۷

در سر کوی کسی با صد تمنا میروم
چون به بزمم نازیبا باز از جا میروم

بسکه زور ناتوانی دارم اندر هجر یار
اینک از خود بهر آن رشک مسیحا میروم

آن بت ترساست اندر کعبهٔ دل جلوه گر
در تلاشش بهر دیر و کلیسا میروم

قیس مجنون بود کو از کوی لیلی رخت بست
من زکوی دلستانش کی بصحرا میروم

قلزم اشکم روانم هر زمان گوید که من
سوی صحرا موج زن مانند دریا میروم

غم مخور قاصد زشرح قصهٔ پر غصه ام
قیس را افسانه خوان تا کوی لیلا میروم

اختیاری نیست رسوا رفتنم در میکده
می برد هر جا که ذوق جام صهبا میروم

در زمین ناطق مکرانی

۱۵۸

چه شکایت زتو ای ساقی مدهوش کنم
غیر می نوش شد و من جگر نوش کنم

حیف صد حیف بدشنام زبان آلائی
من دعا گویم و آمین زجهان گوش کنم

واعظا چشم مدار از من بی خویش که من
ترک آن کافر بدکیش جفا کوش کنم

گو بیا آن دیده فتان که من از تیر نگاه
صید هر ترک سیه مست ذره پوش کنم

یار من باشد و من باشم و خلوتگه راز
شمع را نیز دران تخلیه روپوش کنم

ای تن زار اگر بر تو گران ست سبی
باش یک چند کزین بار سبکدوش کنم

تا بکی محنت تجرید کشم اسے زاہد
دختر رز طلبا از رند قدح نوش کنم

یادم حمد خدا صبح و مسا ای رسوا
تا کجا وصف رخ و زلف پریوش کنم

۱۵۹

بستهٔ حلقهٔ آن طرهٔ طرار شدم
چه بلا دام بلائیه که گرفتار شدم

شمع در کلبهٔ من یافت نه زنهار فروغ
بسکه دلدادهٔ آن شعلهٔ رخسار شدم

سوختم ز آتش غیرت که بآن آتش خو
غیر میگفت که در عشق تو فی النار شدم

چون شدم در ره آن شوخ که در گلشن دهر
گل شد آن دلبر طناز و منش خار شدم

ای طبیبا این متعدی مرضی بود مگر
چشم بیمار کسے دیدم و بیمار شدم

زاهدا عادت عشاق بود ترک وجود
تو میندار که من مست قدح خوار شدم

خواب دیدم که بیفتاد گره در کارم
دیدمش چین بجبین آه چو بیدار شدم

بوده ام پیش رو کوکبهٔ قیس بعشق
کے بکوی تو بگو پیرو اغیار شدم

آه اندر جگرم ریزهٔ الماس خلید
چون ز تیغ نگه یار شکن خوار شدم

هر دم از خون جگر هست شرابم ساقی
شرم کن شرم که در دور تو خونخوار شدم

یا من ای عربده جو قطع محبت چه کنی
یاد و عالم لقبت بر سر پیکار شدم

بختم از پرتو روی تو نشد آه سفید
تیره اختر بسر زلف سیه کار شدم

شهرهٔ خلق شد از کلک دُر افشان رسوا
منکه رسوا شدم از چشم گهربار شدم

۱۶۰

رونق بزمگه خویش چو دوشش کردم
شمع سان از گله جور خموشش کردم

چون سرم لائق محراب نبود ای زاهد
لاجرم وقف در باده فروشش کردم

مغز جان یافت نه از زلف تو یک شمه شمیم
پیشه شیشهٔ هر عطر فروشش کردم

کی زلال از لب نوشین کسی نوشیدم
سم اگر آمده از دست تو نوشش کردم

مژدهٔ وصل بگوش دل من چون نرسید
پنبه کنم گوش برآمد از سر دوشش کردم

این حلاوت که بشعر و سخنم می‌بینی
عاریت است که من از لب نوشش کردم

بود گویا نطق، طوطی گو یا رسوا
لیک چون بلبل تصویر خموشش کردم

۱۲۱

آهی اگر ز سینهٔ سوزان برآورم
دود از نهاد فصل زمستان برآورم

یاد آیدم چو گیسوی پرپیچ و خم بباغ
از بن درخت سنبل پیچان برآورم

گویند یوسفی است که آمد برون ز چاه
دل را چو ناگهان ز زنخدان برآورم

ریزم برون ز پردهٔ چشم اشک لعل رنگ
یاقوت را ز کوه بدخشان برآورم

گرد و غبار راه تو از بس سزاویست
از چشم خویش کحل صفاهان برآورم

سازم بیان ز عارض او آیت تاباد
روغن ز موم شمع شبستان برآورم

روز جزا چو نامهٔ اعمال از بغل
رسوا شبیه شاه شهیدان برآورم

۱۲۲

در عشق عارضش دل دیوانه سوختیم
لیسی حریف بلبل و پروانه سوختیم

ایستم چون برون ز خجالت که در فراق
آن دل که بود خانهٔ جانانه سوختیم

ساقی عجب مدار که از آتش شراب
در بهار شیشه و پیمانه سوختیم

هستی تو شمع محفل اغیار بی‌حجاب
از برق آه ظلمت کاشانه سوختیم

دل را که داشتیم بعشق تو شمع رو
جسم نزار چون پر پروانه سوختیم

خوابی که داشت نرگس شهلا بگلستان
رسوا ز سوز گرمی افسانه سوختیم

۱۲۳

یاد ایامی که عشق گلعذاری داشتم
عندلیب آسا بکوی او گذاری داشتم

بود آغاز جنون و درد و غم وحشتم
از پی فصل بهاری انتظاری داشتم

میخلید اندر جگر نشتر صفت مژگان یار
از مغیلان آرزوی نوک خاری داشتم

لب بعهد الفتی می‌نهادم آشنا
پیش پیر میفروشان اعتباری داشتم

داشتم چیزی نه از دنیا و ما فیها خبر
از شراب بیخودی در سر خماری داشتم

آسمان در دیدهٔ من دود آهی می‌نمود — در دماغ از جوشش سودا بخاری داشتم

بود روشن چشم من از جلوهٔ انوار قدس — زین جهان خاکدان در دل غباری داشتم

سیر دریا خوش نمی‌آمد مرا بی جویبار — جوش زن از چشم گریان چشمه‌ساری داشتم

الغرض رسوا بدرگاه فلک فرسای عشق
خدمتی میکشتم عز و وقاری داشتم

۱۶۴

ای چه گویم که ز کویش بچه حرمان رفتم — خنده زن آمده بودم من و گریان رفتم

در میان من و او نسبت سلطان و گداست — چه عجب گر بحضورش چو گدایان رفتم

در خیال گل رویش که مبیناد خزان — بلبل آسا بچمن از غزل خوان رفتم

چهرهٔ آن غیرت گل از غضب افروخته چون — ره مدحت گری گلرخ کنعان رفتم

آمدم آمدم از صومعه در بتکده — همت ای شیخ که من از ره ایمان رفتم

آوخ آوخ که بمنزلگه او سلک ای دل — بینوا یا نه شدم بی سر و سامان رفتم

حبذا شوق شهادت که بسوی کشتن گاه — رقصم از خوشی چو گل خرم و خندان رفتم

آمد آواز که رسواست غلام شه دین
چون بدر وازهٔ شاهنشه جیلان رفتم

۱۶۵

بسکه شد برق خرابی شمع و کاشانه ام — غیرتا کشته با شمع رخت خانه ام

ای چه پنداری که مستم نی جهان مستیم — چشم مخمور بتانم غیرت میخانه ام

اینهمه سامان عشرت چیست ای دل تو بکن — از گدایانم چه کار از شوکت شاهانه ام

از جنونم قصه‌ها خوانند مردم روز و شب — تا شد آن رشک پری همخوابه و همخانه ام

غنچهٔ طبعم نخندد از تماشای چمن — نشگفد جز سیر صحرا این دل دیوانه ام

یک نظر دیدم نه زو استغنا عروس دهر را — آفرین صد آفرین بر همت مردانه ام

داستانها میزنم امروز از پیشینیان — مردمان خوانند فردا در جهان افسانه ام

یک نظر فرما و بستان در بهایش جنس جان — آن خریدارم که باشد نقد دل بیعانه ام

اندرین غمخانه رسوا آن تجرد مشربم
کاول دنیا نباشد ره بخلوت خانه ام

۱۶۶

خواهم که بسوی قبلهٔ حاجات رو کنم — یعنی طواف کوی بت جنگجو کنم

جاری بود ز بحر ز چشم ست سیل خون — تحصیل حاصل ست که قصد وضو کنم
ای آفتاب و دعوی همسری رخش — از ماهتاب آئینه اش رو برو کنم
خون شد جبین ز غالیه سای تیش نافها — پس چون خطای نه افه چشم مشکبو کنم
گیسوی یار آمده زنجیر پای عقل — تا کی دراز سلسله گفتگو کنم
صد چاک گشت جامه من در بهار گل — دیوانه ام هنوز چه فکر رفو کنم
گویم ثنای آن لب شیرین وصلی دلا — اول ز آب چشمه کوثر وضو کنم
بندم حنا بپای نگارین او ز اشک — ای دل عبث بآب چرا شست و شو کنم

رسوا بیا که نعره تکبیر بر کشم
تا چند من بکوی بتان های هو کشم

ردیف النون

۱۴۷

یار ما چون در رسد با ساغر مل در چمن — جام خون گردد دل از غیرتش گل در چمن
شد گمان سنبل پیچیده بر نخل سهی — چون بدوش آن سرو قد آویخت کاکل در چمن
باشد این فیض نسیم کوی گلرخسار من — خنده زد گل غنچه هم بشگفت گلگل در چمن
ساقیا گلگشت گلشن ساز و فکری مکن — خوشه انگور شد پیمانه مل در چمن
سرو می لغزد صنوبر نیز می لرزد چو بید — او فتاد از قد رعنایش تزلزل در چمن
طره خمدار آن گل چون بیادم در گذشت — مار پیچان شد بچشمم زلف سنبل در چمن
زاهدا اینجا نیاید قیل و قال بی محل — شیشه می شاهد و گلبانگ قلقل در چمن
در حق مجنون وحشی بود گلشن کوه و دشت — خار صحرا در نگاهش بود چون گل در چمن
خیر باد فصل گل گویند ز آغاز بهار — قمری و بلبل که افگنده ست غلغل در چمن
گردش گیتی تماشا کن که بی سرو ح گل — بلبل نالان بخواند سوره قل در چمن

پرده های گوش گل گردید رنگین زین غزل
محض بیرنگ ست رسوا شور بلبل در چمن

۱۴۸

چون کنم پر چین ز شمشیر توای خود سر جبین — تیشه تیغ ست آنکه بر دارند مردان بر جبین
بی نگاه خشک ای قاتل بچشم کم مبین — از سپهین در قتل کو رنگین کند خنجر جبین

دوش از داغ غلامی شد رخ و سیمای او — بر در رش هر روز می سایید او جبین

چشم رسوائی مدار از گریه در جوش جنون — آب رنگ تازه می یابد ز چشم تر جبین

جبهه سائیها کند آنکس که بر درگاه عشق — تا بپوشاند خود در هر قدم نقش جبین

چون نباشد چین شکن پیشانیش از آه من — آئینه گرد و ز تاثیر نفس چین جبین

بر در می خانه سر سودن چه سود آن به کجا — بر زمین مالیم رسوا از پی کوثر جبین

غزل در زمین دیگر

۱۶۶

ای از ره تحقیق بفرما که کیست این — ما را ز لب لعل تو یک نکته بس است این

جان بر تو فدا سازم و دل هم نگاه — انصاف بفرما که چه خوش ملتمس است این

عمر یست که اندر طلبت در تک و تازم — در عمر شود دم گاه تگفتی که بس است این

ای مرغ خرد رفت زیاد تو پریدن — پا بستگی دام هوا و هوس است این

بوئی نشنیدی و تو از خویش برفتی — زاهد چه قدر باده ناز و در بس است این

آن بلبل گوینده که خوش بود به گلشن — از ظلم تو صیاد به بند قفس است این

در وصف میانت چه بگویم که چه تو نیست — جان من و جان تو که تا نفس است این

چون غالب خوش لهجه چه پا نغمه سرائی — ای بلبل ایران شد رسوا هوس است این

در زمین دیگر

۱۶۷

دوش در خواب آمد آن سرو سهی بالای من — فتنه شد بیدار از آه فلک فرسای من

اتحاد آمد دوئی بگریخت یعنی در وصال — من سراپا پیش شدم وان گشت سرتاپای من

چون بخوانم یوسف ثانیش در حسن و جمال — تو امیست بر شاید دلبر یکتا است من

بعد مردن نیز دارم نسبتی با آفتاب — ذره های خاک شد یعنی همه اجزای من

تا شراب عشق پیمودم لشه بر شد هم بجا — از تنزل نیست آگر نشه صهبای من

عندلیبا خون نگرید نیست در بزم عجب — خون گل هر لحظه بیرون برد از مینای من

عزم رفتن چون کنم در بزم آن رشک مسیح — رعشه طاری می شود از ضعف بر اعضای من

غیر ایصال ضرر ناید ز مودی هیچگاه — افعی زلف سیه دانند چه بد ناید است من

غیرت مژگان عاشق نشتر فصاد شد
هر بن خارست خون آلود در صحرای من

ای ستمگار جفا آئین بترس از روز حشر
بیگمان لبتا ندا از تو داد من از رای من

دانم ای رسوا که اطلاع هم فراهش گردد دش
گرد بر چرخ بلند شوخی انشای من

در زمین غالب

۱۷۱

باید اندر شادی و غم هر دو یکسان زیستن
حیف گریان مردن و بیجا خندان زیستن

مرگ را دانند مردان اتصال معنوی
هست گویا مردن ارباب عرفان زیستن

لطفها دارد بعالم هر جانبازان دو چیز
مردن اندر مقتل و در کوی جانان زیستن

به ز عریانی نباشد جامه در دیوانگی
آن رخ اندر فصل گل با جیب و دامان زیستن

هیچ حاصل نیست از سیر گلستان و چمن
خوش بود در صحبت رنگین ادایان زیستن

چیست آن قسمت که باشد بهره آن از ازل
مردن اندر فقر و در گور غریبان زیستن

در جهان گر قدر دانی نیست رسوا گو مباش
نیست بی شغل سخن تنها شایان زیستن

در زمین غالب

۱۷۲

دارم بعشق آن در یکتا گریستن
چون ابر رسیدم لب دریا گریستن

چشم ترم بهیچ چو ابر بهار است
یکسان بود بگلشن و صحرا گریستن

میکند دم آرزو که کنم شیدا سوز دل
بر خاک تیغ خون تمنا گریستن

اینک رسید فصل بهاری بشور شین
گل خنده کرده بلبل شیدا گریستن

ای دل بعیش خو کن و در شیدا در کوش
مردن به از برای مدارا گریستن

برق و خنده لازم است در جهان
از قسمت خنده کردن و از ما گریستن

نشنید الهامی من و سودی ست ندید
یارم چه بود بهر تماشا گریستن

خیزد ز زخم کشته دل هر دم این صدا
باشد مآل خنده بیجا گریستن

بر شمع حصه گریه نباشد ز هجر یار
دارد به بزم ساغر و مینا گریستن

ای دل بیا که فصل بهار است رفتنی
آغاز کن چو بلبل شیدا گریستن

رسوا از نغمه سنجی شیرین کلامیست

دارد بباغ طوطی گویا گریستن

در زمین غالب

۱۲۳

حیف ست تیغ ز ابروی جانان شناختن — تیر از نگاه و رمح ز مژگان شناختن
مومن همان که کافر عشق ست در جهان — زان مشکل ست کفر ز ایمان شناختن
آزاد باش و گوشهٔ عزلت کن اختیار — هیچ ست هیچ باغ ز زندان شناختن
ای شاه حسن عین حقائق شناسی ست — از مهر و لطف قدر گدایان شناختن
گویم چگونه هیچ دهان حبیب را — لازم بود حقوق نمکدان شناختن
دل را بخویش خواندی و خونش بریختی — خوش آید از تو عزت مهمان شناختن

رسوا بیا سفینهٔ اشعار ما ببین
خواهی گر انتخاب ز دیوان شناختن

در زمین غالب

۱۲۴

کشتگان تو دای شوخ نداری غم شان — فرض عین ست که بر پا بکنی ماتم شان
بسکه نشتر زدی از نوک مژه بر دلها — در شفاخانهٔ حکمت نبود مرهم شان
عاشقان گاه نگویند بی حور و قصور — زین جا نشد و جدا گانه بود آدم شان
مردم از شادی زود آمدن محبوبان — شد پیام اجل من خبر مقدم شان
لب کشایند چه این غنچه دهانان بسخن — نقطهٔ لایتجزی ست یقینا فهم شان
اشکهایم ببدایع شکم از حجاج اند — دل بود کعبهٔ آنها و جگر زمزم شان
از حسینان جفا پیشه به تنگ آمده ایم — مهلت شکوه کجا از ستم پیهم شان
گرچه خوبان همه بیرحم و جفا آئین اند — دلبر ماست با جماع اعم اظلم شان

های از مردن صهبا و غالب رسوا
لحظهٔ فارغ و آزاد نیم از غم شان

دیگر

۱۲۵

قطع کردی ز جفای تو کجا یاری من — شهرهٔ هست بعالم ز وفاداری من
سنگدل آئینه بدید و همی گفت بناز — آتش آب ست از این چهرهٔ گلناری من
هان خلاصم بکن از بند قفس ای صیاد — ورنه گرید عنادل بگرفتاری من

گشته غمزهٔ آن حور لقایم چه عجب
گر بیابید ملایک بسزا داری من

ترک ما گفت بجلاد فلک قت ستیز
تان گریزد از برش تیغ ستمگاری من

باده پیمانیم ای مغ بچهٔ باده پرست
هست از میکدهٔ چشم تو میخواری من

بسکه دارم قلم تیز درفشان سودا
گشته نیسان خجل از شرم گهرباری من

دیگر

۱۷۶

چه پرسی زاهدا از اختر بخت خراب من
ایاغ می بود مشرق شراب است آفتاب من

ز انوار جمالش خانهٔ تاریک روشن شد
سواد تیره روزی برنتابد ماهتاب من

بود از بوریای کهنه فرشش کلبهٔ تارم
چه در بیت الحزن آید بت شوکت مآب من

ز چشم خوابناکش طالع من خفتن آموزد
ز چشم من رباید انتظار یار خواب من

به دفع هم گزد مار سیاه گیسوی جانان
کجا قطع تسلسل بیند مردان عذاب من

تو با اغیار من افشردهٔ انگور مینوشی
بجوت رز دو شب خون جگر باشد شراب من

رسیده نهاد آغاز و خود فرار شد نامش
نگر دیدست زیبق شیوهای اضطراب من

بود آن شوخ رشک حور و چون شیطان رقیب او
ز آه عالم افروزم ببین تیر شهاب من

بخوانم این غزل را ابر مرزا ماهر هندیها
که گوید هیچ ادیب سودا انکو گفتی جواب من

۱۷۷

بسکه او دور تر از مهر و وفا بوده من
غیر مستوجب صد جور و جفا بوده من

آن کج اندیش چرا در خم و پیچم انداخت
سنبل آشفتهٔ آن زلف دو تا بوده من

دل به بود از من و خون بخت به پامالش کرد
لایق سرزنش آن وزد حنا بوده من

دور از کوی ارم رشک قدمهای غیرت گل
عندلیبی بچمن لغمه سرا بوده من

نا مدات سایهٔ احسان برقیب تو فکند
چغد دون مستحق ظل هما بوده من

آن غیورم که چو از کوی تو راندند مرا
دل سرگشتهٔ من ردیفقا بوده من

من نه آنم که کنم راز کسی فاش بخلق
این خطا نیز ز سودای شما بوده من

ردیف الواو

۱۷۸

نشانه‌ای از محبت بغیر جانانه در پهلو — طپد بسمل صفت هردم دل دیوانه در پهلو

شراب و مطرب و چنگ و رباب آنگاه هم بیبه — که ساقی پیش و باشد بود جانانه در پهلو

بجان تنگ آمدم از ناله‌های این دل نالان — ز شیونهاش قائم گشت ماتم خانه در پهلو

ز بیم آنکه تاری بگسلد از سنبل زلفش — خلد چون خار صحرای مصیبت شانه در پهلو

چه حاصل از تجسس محتسب چیزی نخواهی یافت — چو دل پوشیده دارم ساغر و پیمانه در پهلو

چه آید خواب در چشم که هرشب این دل مضطر — ز گیسوی پر افسون سر کند افسانه در پهلو

تکلف نیستی سودا تکلف بر طرف گردان — بیا بنشین به بزمم یار چون دیوانه در پهلو

۱۷۹

باشد پری چه دانم حسن و جمال تو — حور و ملک شیفته خط و خال تو

زلفت دراز چون شب هجران بی چه سود — دستم بکوتهی ست چو روز وصال تو

ترسد نه چون گدای تو ای شاه ملک جان — شاهان بلرزه اند زجاه و جلال تو

در گلشن مثال مثال تو بر نخاسته — بینم چه سان بعالم رؤیا خیال تو

ای دل بیاد طرهٔ دلبر فغان مکن — ترسم بجان غیر نیفتد وبال تو

جویای گوشه‌ای مدفن بکوی تست — افتاده نعش شیفته خسته حال تو

آغاز کار ابتدا سودائی ست و بس — رسوا ندانم آنکه چه باشد مآل تو

دیگر

۱۸۰

ندارم جستجوی در جهان جز جستجوی تو — سخن تا کام را گو آرزو چند آرزوی تو

رسد صد کاروان شکوه سر راه او گردد — فرستم تا قاصدی با نامه خود چون بسوی تو

مرا از نزد خود راندی گفتم آمدی چرا — سگ خویشم بخوانی گر بیایم سوی کوی تو

چرا این ناله‌ها ای دل چرا این شور یا رب‌ها — کجا در خاطرش جا میکند این های و هوی تو

مگر دل باخت شیرین سخن بسپرده سودا — که در دل مختلط از کلام گفتگوی تو

ردیف الیاء

۱۸۱

تا به دندان تو آب و در یکتا ریخته — سرخی لعل تو خون لعل حمرا ریخته

نقطهٔ گردید خورشید از شب دیجور غیب — تا سواد طالع من طرح سودا ریخته
چشم گوهربار را نازم که از جوش سرشک — بیگمان بر خاک آب روی دریا ریخته
قطرهٔ خون شد ز عشق خال مشکین تو دل — این سیاه تیره رو خون سویدا ریخته
دل شکستن هم آن بنیان عالی منزل است — کش خلیل از دست خود در ملک بطحا ریخته
در خرابات یاد و دنیا دم مزن از درد و صاف — لطف محض است آنچه از می ساقی ما ریخته
چون اثر جمله را اهل سخن بر داشتند — آنچه کلک گوهرافشان تو رسوا ریخته

۱۸۱
تا لعل سرخ بر لب ساغر نهاده — داغی به روی لالهٔ احمر نهاده
یارب ز تند باد تعلق نگاه دار — شمع دلم که در ره صرصر نهاده
آخر به جسم گوش گرفتم که در جهان — ادل بنای ظلم ستمگر نهاده
چون مرغ دل به دانه بلا که خود به کش — دام بلا ز زلف معنبر نهاده
قاتل بحلق تشنه ز هر آب چه عجب — زان آب خوش که بر لب خنجر نهاده

سیدائم از متانت مضمون که در سخن
رسوا بنای سد سکندر نهاده

ردیف الیاء

۱۸۲
دل من داغ خونبار است ای گل پیرهن چشمی — ز چشم دُرفشانم می‌چکد لعل یمن چشمی
زبان بگشا به تحسینم چو تیغ دو زبان قاتل — کرشمه بهر تماشایت دهان زخم من چشمی
مرو در نرگستان بهر گلگشت اندرین موسم — صبا دانگست باور رسد اندر چمن چشمی
چه در تکفین مقتولان تیغ دلبر مشتوری — شهید غمزه افتاد است بی گور و کفن چشمی
من چون غنچه خون خوردن بعشق عارض گلگون — خدا را سوی این مشتاق ای غنچه‌دهن چشمی
ز ترکان شکوه‌ها ی نحارتید همچو ص بی سود ست — لیارت برد و دینی دل به رخ یه الممن چشمی

شهید انتظار جلوهٔ قاتل منم رسوا
که دارم از دل بیدار خود زیر کفن چشمی

۱۸۳
ای دل بگو که عاشق شیدای کیستی — محو جمال و حسن سراپای کیستی
با این همه صفا و ضیا ماه چارده — آیینه‌دار چهرهٔ زیبای کیستی
خون گشت از تو لعل چه پاکیزه جوهری — ای می بگو که خون مصفای کیستی

چون خون من چو خون رقیبان بریختی
قاتل دمی بگو که مسیحای کیستی

از دل نشیبت نتوانیم هیچ گفت
ای خال روی یار سویدای کیستی

امروز شام گشته و بیغرب نمیروی
ای آفتاب محو تماشای کیستی

بالا گرفت کار تو امروز در جهان
ای سرو زیر سایهٔ بالای کیستی

ای دل تو بس نه بوس کنارش نمیکنی
مهمان خوان و سفرهٔ نعمای کیستی

جز نظم و نثر غالب ذیشان ندیده‌ای
رسوا تو فیضیاب انشای کیستی

۱۵۵ در پهلوی من ای دل بیتاب کجائی
در سینه منی غیرت سیماب کجائی

شاید که بره و یا بمن رد بنماید
آرام کجا رفتی و ای خواب کجائی

آواره و سرگشتهٔ صحرای فراقم
حب وطن و الفت احباب کجائی

عمریست که جز خون جگر نیست صبوحی
صهبای گوارا دمی ناب کجائی

بین عارض خود کرده آن غیرت خورشید
ای برگ گل تر شبنم شاداب کجائی

خواهم که کنم گریه بیاد در دندان
اشک من و ای گوهر نایاب کجائی

بی اذن خداوند نه یک ذره بجنبید
رسوا تو و این عالم اسباب کجائی

۱۵۶ ای خواهش اکسیر مکن سود نیابی
چون عارض او سیم زر اندود نیابی

از حسن ملیح تو و گفتار نمک پاشش
زخمی بجگر کی که نمک سود نیابی

جان سوخت ازین آتش و اندک اثری نیست
در نائرهٔ عشق دلا دود نیابی

مایوس مباش ای دل ناشاد که امید
تا آن دیر بیابی تو اگر زود نیابی

تا گم نکنی جادهٔ مائی و منی را
هشدار که هرگز ره مقصود نیابی

آن نغمهٔ دل چیست که دارد دل نالان
در چنگ و رباب و دف و عود نیابی

رسوا چو براهیم در ملک یقین شو
تا هیچ ضرر ز آتش نمرود نیابی

غزل دیگر

۱۸۷
چو گل خندان و خرم چون بروی دیگران بینی — دل چون غنچه ام ہمچشم زخم خونچکان بینی
فراموشت شود اینک خیال فتنهٔ محشر — دلا گر قامت رعنای آن جان جهان بینی
بیا بنگر بروی شعله خیزش کاکل مشکین — که تا در آتش وادی ایمن هم دخان بینی
بلاقی قدر گلشن چون ببینی کوه و هامون را — شناسی جنة کویش چو گلزار جنان بینی
دمی بنشین بآن عیسی دم و در دلش تماشا کن — اگر خواهی که لطف عیش عمر جاودان بینی
تماشای دل پر داغ کن ای غیرت گلشن — که تا گلزار ما را فارغ از بیم خزان بینی

بیا لبیک گویان در حضور عشق ای رسوا
که در رفعت زمین آستانش آسمان بینی

۱۸۸
رفت آنکه جور های ترا یاد کرده‌ام — دل را اسیر دام مو ر بیداد کرده‌ام
رفت آنکه در شروع بهاران بجوش گل — اصلاح خون ز نشتر فصاد کرده‌ام
رفت آنکه از برای شهادت علی الدوام — در قتلگاه شکوهٔ جلاد کرده‌ام
رفت آنکه قصهٔ نل و وامق بگفتمی — دل را بداستان الم شاد کرده‌ام
رفت آن زمان که مرثیهٔ قیس خوانده‌ام — با سنگ خشت ماتم فرهاد کرده‌ام
رفت آنکه از اسیری بی وقت در قفس — چون عندلیب شکوهٔ صیاد کرده‌ام
رفت آنکه پیش داور داور هر سحر — از دست ظلم و جور تو فریاد کرده‌ام
رفت آنکه در خیال حصول وصال تو — هر دم تسلی دل ناشاد کرده‌ام
اکنون بحال خویش گرفتار گشته ام — رفت آنکه پاس خاطر آزاد کرده‌ام
جانان ز زلف قامت خود قصه خواند — رفت آنکه قطع طرهٔ شمشاد کرده‌ام
خواهم که بشنوم همه آواز چنگ و نی — رفت آنکه آه و ناله و فریاد کرده‌ام

رسوا مرا ز نام جنون ست وحشتی
رفت آنکه ذکر خیر پریزاد کرده‌ام

۱۸۹
گویم چه ز مژگان تو ای ترک جهان ها — بنگر که دل خسته و بر نوک سنان ها
دریاب تو از دیدهٔ خونبار که چون ست — حال دل خون گشته چگویم بزبان ها
یاران زده ام ساغر صهبای حقیقت — از نشه مپرسید که گفتن نتوان ها
بر پا نگه این فلک پیر چه بینم — آن رفعت و آن بارگه پیر مغان ها

هر دم که بود طالب مولا بود عالم
زاهد من و این خواهش حوران جنان ها

انداخت بدل تیر نگاه و جگرم خفت
تا از غلط اندازی ناوک فگنان ها

عمریست که نافهمی او خون دلم ریخت
گویم چه به پیشش که چنین ست و چنان ها

دل بردی و دین بردی و گوئی چه شد اینها
با این همه دانی شده هیچمدان ها

در کوچهٔ او رفتم و دیدند خلائق
رسوائی من های عیان گشت عیان ها

در بزم تو حیران و خموشم که خسرو را
انداخته در مرض عقد لسان ها

رسوا به نمایم بگه این قافیه سنجی
هیهات کجا غالب سنجیده بیان ها

۱۹۱
چون برابر وی تو مفتون باشم ای خونریز ہے
گردن ما تراشم در زیر تیغ تیز ہے

دیده ها فرش ست در راهت پی نظاره ها
اسپ خوش رفتار راهی یکتی مهمیز ہے

حکمت و اقصای یونان حسن اقلیم فرنگ
پارس لطف سخن هی ملک مردم خیز ہے

تا کمر بستی بقتل بیگناهان هاے هاے
گرم شد هنگامهٔ مریخ چون چنگیز ہے

ای لعل و عشق فرق عبد و معبود آمده
فاضل روم و غلام خواجهٔ تبریز ہے

پای من مجروح از صحرا نوردی شد چه غم
میخلد در دل چو نشتر نوک خار تیز ہے

عرصهٔ ملک سخن رسوا به جولان گشش
کلک خوش رفتار تو دیدیق و شدیدیز ہے

۱۹۱
سرم و عشق گیسو مولد سوداست پندارے
دماغ من جنون را مسکن و ماواست پندارے

درین دیر خراب ای دل نه بینم آشنا ضعی
ره و رسم تعارف از جهان برخاست پندارے

بیاض صبح من از تیره روزیها بمیر آتش
سوادافزای وی گیسوی لیلاست پندارے

نشد روزی او چون دیت روی صنم روزے
بچشمم جلوهٔ گیتی عالم دریاست پندارے

جگرها خون ز دست گلرخ ها گشت در گلشن
دهان غنچه ها بهر دعایش واست پندارے

چه از جوی آن چشم کحل آگین سخن رانم
سیه مستی خراب نشهٔ صهباست پندارے

اگر محشر مرا و از سایهٔ آن سرو قد باشد
قیامت فتنه زا آن قامت رعناست پندارے

شدم تا از آشنا یانش بدم روی صلحا
کنار قلزم آفات ناپیداست پندارے

نمی ترسد ز رسوائی و بدنامی بگو سے تو
چه نام خویشتن حیا نیاز تو رسواست پندارے

خلاف وعده کن لیکن بکن یکبار یا یوم
حیات بنده در امروز یا فردا ست پنداری

خدارا محتسب رحمی بفریاد من می کش
شکست دل شکست ساغر و میناست پنداری

ز آبادی نفورم بسکه وحشتها بدل دارم
بجا گیر من مجنون صفت صحراست پنداری

کو میگوید غزل برگفته غالب گر گوید
وحید عصر خود جادو بیان سوداست پنداری

۱۹۲

مقابل با لب لعلش چرا لعل بدا بستی
بپیشش آتش یاقوت از غیرت چرا بستی

بیا ای ماه نو از بهر پابوسش که ماه من
برای سیر عالم همچو خور پا در رکابستی

حمایل وار آویزد چرا در گردن گلرو
دلم از زلف او سنبل صفت در پیچ و تابستی

ز اکل و شرب رندان نیم اما هردم چه میپرسی
کبابستی شرابستی کبابستی شرابستی

شبیه یار پیچان هر زمان پیش نظر گردد
برای جان عاشق عشق گیسو پیچ عذابستی

گدای رشک خور رو کرد سوی بزم من یا نه
که شمع انجمن پروانه سان در اضطرابستی

نیفتد آتش اندر خرمن گل در چمن تا سم
ز شور بلبلان آن شوخ سرگرم عتابستی

کسی کو شور مستی دارد اندر سر نگیرد پیش او
همه وعظ و نصیحت نغمهٔ چنگ و ربابستی

کجا در شیشه محجوب است زاهد بادهٔ گلگون
ته ابر سفید از لطف رخشان آفتابستی

سوال از ابروی قاتل کنی آدخ نمیدانی
که بهر تیغ دوران ستم آیین جوابستی

بزیر سایهٔ قدش که رشک سایهٔ طوبی ست
چه چشم فتنه خیزش فتنهٔ محشر بخوابستی

به بین زاهد که از مستی بنا بود فرق شب و روز
ترا ایام پیری و مرا عهد شبابستی

بیا دیوان سودا را ببین ای غالب ار خواهی
چو کلیات کامل بی تکلف انتخابستی

۱۹۳

بخلوت خانه ام آن آتشین رخسار بایستی
شراب ناب همرنگ گل گلزار بایستی

بدیدی جلوهٔ وحدت بدیدی صورت کثرت
بجای چشم ظاهر بین دل بیدار بایستی

فنا فی الله شدن چون در شریعت نیست تقصیری
کشیدن مرد حق گو را چرا بر دار بایستی

دوا بری خاطر افسرده ای اهل دلی یارا
دل پر آه و ناله همچو موسیقار بایستی

مرا دیوانه فهمیدند و زنجیرم بپا کردند
دلا در دست من آن طرهٔ خمدار بایستی

چه سازم کنج عزلت را که در صحرا نوردیها
بپا تبخاله ای پالیست و نوک خار بایستی

غبار خاطر بعشم چه شوید قطرهٔ اشکی — برفع کلفت دل چشم دریا بار بایستی

زگفتار تو چون قند مکرر یافتم لذت — دلی از لعل نوشین در سخن تکرار بایستی

بدر رسوا تا بگفتم راز دل رسوا شدم رسوا
نهفتی سر من آن محرم اسرار بایستی

غزل

194

در گل برنگ رنگ عیان ست آن یکی — چون بوی خوش بغنچه نهان ست آن یکی

هر هشت خلد و شجرهٔ طوبی همان یکی ست — صد بوستان و سرو روان ست آن یکی

جسمی ست جملهٔ عالم تکوین و کن مکان — روح روان و جان جهان ست آن یکی

در جنب درد عشق غم روزگار چیست — کافزون ز حد شرح و بیان ست آن یکی

تیری کجا چو ناوک مژگان دلم گواه — خار اشگاف نوک سنان ست آن یکی

زاهد ز حال پیر مغانت سوال چیست — هان پیشوای باده کشان ست آن یکی

رسوا کجا بجز تو گرید زغم مسیح
از مرگ مرثیه خوان ست آن یکی

دیگر

195

ببخش جرم من ای آمرزگار یکی — چه شد که شد ز عباد تو باده خوار یکی

برو ز حشر خدایا تو داد او بستان — بجرم عشق تو آمد بروی دار یکی

اگرچه سنگ پرستی ست کفر مذهب و دین — ز عاشقان خودای بت هزار یکی

ز هجر و وصل گل اندام میتوان دریافت — یکی ست فصل خزان موسم بهار یکی

عیان ز دیدهٔ خون ریز و شرم آلود ست — که خود ز کردهٔ خویش ست شرمسار یکی

چه کیفیت از می و مستی ست بهر زاهد — که کیفیت الست ست می گسار یکی

چه گویم از تو من ای همصفیر رسوا کیست
بفن قافیه سنجی ست چون هزار یکی

196

از چشم یار صدمهٔ آزار می کشیم — ای دل الم بدولت بیمار می کشیم

عالم که ماه عید سعید ست رونما — چون تیغ ابروی ای بت خونخوار می کشیم

تا نفس بسینهٔ عاشق نه بگسلد — سلسله های طرهٔ خمدار می کشیم

گلها به بستر است و تو و غیر در سگال | ما را نجیب بروی خس و خار می کشی
زاهد بیا به مجلس رندان باده خوار | آخر مدام منت خشتلی کشی
ای دل بپاس خاطر جانان چه غم که تو | بار گران منت اغیار می کشی

رسوا چه لاابالی و مستی که بی حجاب
پیوسته باده بر سر بازار می کشی

۱۹۷

چه شمشیر از پی تهدید ای سفاک بر داری | عفاک الله که بار سر ز دوش پاک بر داری
ز کیف بادهٔ انگور چون آگه شوی زاهد | به سر بیزی سلک گوهر خوشه های تاک بر داری
بسوز خرمن ماه جهان افروز را ای دل | اگر آهی بیاد روی آتشناک بر داری
چه از داروفی بخت بیان سازم دل پر خون | بگردد زهر مار از فی المثل تریاک بر داری
الا ای مرده گر سربلندی آرزو داری | نه هرگز جبههٔ خود را ز روی خاک بر داری
پاس دل شیدا انت که روزی بهر پامال | سوی خشم عنان توسن چالاک بر داری

چرا افتاده می مانی بکویش بهر زبان رسوا
بیا دا ذلت از دست دل بیباک بر داری

۱۹۸

ولائے او ولا در سینه دارے | بجان تا توانم کینه دارے
بگو زاهد چه سود از خود پرستی | اگر عشق بتان در سینه دارے
منم خاک تپے در راه عشقت | ز دل بنگر اگر آئینه دارے
چه قدر آرد کلیم من به پشمت | به تن پیراهن پشمینه دارے
مخور هرگز غم امروز و فردا | بساغر چون مئ دوشینه دارے
مکن فکر معیشت هر شبا ای دل | رسد هر روز گر روزینه دارے

مرنج از مفلسی زنهار رسوا
ز دُرهاے سخن گنجینه دارے

۱۹۹

صرف بانگو که دیک نکته تشنوی | اسے دلبر تو مایهٔ اعجاز عیسوی
یوسف عزیز مصر شد اما تیک جان | جانان مسلمست بنام تو خسروی
هستی مسیح عصر تجیت که با رقیب | مارا بغمزه کشته بعد تا زمیسری
هرگز متاب روز طریقت که در جهان | آنکس که منحرف شده زین راه شد غوی

هر کس که شد گدای در دوست شاه شد — ای دل کلاه فقر به از تاج خسروی

روداد هجر یار نویسم چه در غزل — کاین حال به ملال گنجینه مثنوی

روم ار چه از سکندر رومی ست مفتخر — لیکن گرفت عزت دیگر ز مولوی

آن ساده رخ پسند جز سادگی نکرد — شد رایگان صنایع لفظی و معنوی

رسوا اگر ز حافظ شیراز فیض یافت
طرز سخن گرفت ز فکر نو شنوی

ایضاً

ز دونان با کسی هرگز نباید آرزومندی — توکل کن توکل کن با لطاف خداوندی

به پیوستم بتو چون آنکه جان در تن بپیوندد — تو از من بگسلی صد حیف با اغیار پیوندی

برای خنده های برق لازم گریهٔ ابر است — بکن فکر گریستن هم اگر بسیار میخندی

زهی خجلت که در بندند روزی اغنیا تحو — ز خود بر روی خلق الله آن بهتر که در بندی

دلا با نفس اماره دمی زور آزمائی کن — دگر هیچ حاصل نیست از زور و تنومندی

چه بهر ابلهان هم جنة الفردوس موجود است — چه سود از زیرکی نادان چه حاصل از خردمندی

ستم آن عاشق غم دوست رسوا کز ازل حقا
ملول از شادمانی هستم و محزون خورسندی

دیگر

ایضاً

شمع بزم آن پری غمسار بودی کاشکی — خانهٔ من مطلع انوار بودی کاشکی

خانه گردون چون خاکستری سپید حسین — پُر اثر این آه آتش بار بودی کاشکی

از تف تاب الم میسوزد و غم میخورد — دل نبودی مرغ آتش خوار بودی کاشکی

جا گرفتی تا بگوش آن بت ناهید وش — ناله ام آواز موسیقار بودی کاشکی

در حریمش گر نشد بارم مقام شکوه نیست — جای من در سایهٔ دیوار بودی کاشکی

آه آن زلف سیاه دوست تغیر سیاه — حلقهٔ گیسو دهان مار بودی کاشکی

بر سر تربت نبود احتیاج رفتنش — مقدم او بر سر بیمار بودی کاشکی

داد ریغا عمر من بگذشت در امید وصل — مطلقا آن شوخ را انکار بودی کاشکی

گشتمی رسوا ایسا ممنون احسان هم
اندکی کم لطفش از اغیار بودی کاشکی

۳۰۲ در ربود از من متاع دل بت بازاری — دلبری را گرم شد بازار وکالا ندارے

در شب هجر تو دارم هر دم ای آرام جان — گریه و شور و بکا فریاد و آه و زارے

آدمی را فکر عقبی نیز باید ساختن — فرص حین ست ای دل آزار جهان لطارے

در زبان عارض گلگون زلف عطرسا — گل فروشی رونقی بگرفت یا عطارے

جز بلطف ایزدی هرگز نباید چشم داشت — کفر باشد داشتن از غیر چشم یارے

باده را دانی حرام و خون یار دم حلال — ای به غیبت مبتلا زاهد کجا دیندارے

چون مریض عشق آن جان جهان آمد مسیح

پس مبارک باد ای رسوا چنین بیمارے

۳۰۳ پنهان ز چشم من سوی اغیار بگذری — ای یاد کرده تا گراین شیوه از پرے

خونم بتو حلال قتلم کن سرم به تیغ — باور شناس کاین سخنم نیست سرسرے

یارب هرا صحبت آن سیم بر بس ست — از فقر دل ملول نشاد از توانگرے

هر دم معطر ست ز بویت مشام جان — ای خاک کوی یار عبیرے که عنبرے

مارا بغمزه کشتن و راندن ز کوی خویش — باشد بعید این سخن از بنده پرورے

دارم به نقد جان تو ای سیمبر دریغ — داری چه با رقیب تو این جنگ زرگرے

رفتی بباغ و سرو بپای تو او فتاد — قد ترا سزد که زند دم ز سرورے

من یک اسیر حلقهٔ گیسو نبوده ام — پابند دام زلف تو شد چرخ چنبرے

صد در شمار کیست که کسب ضیا کند — از روی تابناک تو خورشید خاورے

بر گور کشته تو بجز یاسمن نرست — این دم بپای تست ثبوت سمن برے

رسوا غلام اوست که بر ذات پاک او

در روز اولین شده ختم پیمبرے

غزل خاتمه

۳۰۴ چو از دنیا مرا ای خالق افلاک بر دارے — مع الایمان بحق صاحب لولاک بر دارے

غم تر دامنی هرگز ندارم گر دم مردن — مرا زین خاکدان با دیدهٔ نمناک بر دارے

بکن باران رحمت آنچنان نازل بگور من — که در محشر مرا آلوده گیا پاک بر دارے

گرفتار مصیبت‌ها توانی گشت چون عیسی
بروی آسمان چارمین از خاک برداری

خوشا روزی که تیر عشق خود بر سینه اندازی
چو صید زخمناکم بستهٔ فتراک برداری

زهی طالع شهید جلوهٔ خویشم کنی وانگه
ز مدفن روز محشر غرق خون از خاک برداری

در دیگر ندارم جز در شاه رسل رسوا
جبین خود مباد از آن جناب پاک برداری

تمام شد دیوان رسوا

تقریظ ریختهٔ کلک آغا محمد خلیل شیرازی اتالیق میرزایان لوهارو

درین اوان سعادت توامان این عبد ذلیل متعطش فیض رب جلیل محمد خلیل شیرازی المتخلص بخاری در دار الریاست لوهارو که معدن علم و کان حکمت و عمان فضل بحر معرفت و محیط رجال کامل و علمای متبحر فاضل ست از سرچشمهٔ زلال نوال عالی حضرت والا منزلت جلیل الحسب جمیل النسب جناب مستطاب معلی القاب فخر الدوله میرزا **علاء الدین احمد خان** صاحب بهادر دام الله ظلال عنایاته علی مفارق الانام اگرچه بحمد الله سیراب عطای عام ست لکن بمضمون این شعر شیخ سعدی علیه الرحمه که میفرماید ~ روان تشنه برآساید از کنار فرات ~ مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم هرچه از رامین نظم و نثر این بحر عذب تمکین بکام جان میریزم چون مستسقیان آواز تری و عطشی از روح عطشان می‌شنوم و علاوه برین بمشاهدهٔ گوهر نظم و نثر شعرای نقاد که در نزد این جوهری نقاد برای تشخیص ارز و بها میرسد دیدهٔ دل را روشن میسازم تا آنکه دیوان شاعر شیرین سخن و ماهر ممتحن حضرت مولوی احمد حسین المتخلص به **رسوا** از نظر این سواد زده درگذشت الحق در لطافت معانی و رشاقت بیان بر اکثر دواوین طوطیان شکرشکن یعنی شعرای کشور هندوستان ترجیحی دارد و لایق مدح و قابل تحسین و آفرین ست اما وصف او از چون من گمنامی چون قبول خاص و عام افتد که خود چون بحر خفیف از سبکی بجوی نمیرزم و در نزد عبقریان سخندان ریزه‌ای ارزم پس بمضمون ثبت العرش ثم النقش آن به که دهان از وصف بی اندیشه بانشا دو بیتی لب بمدح گشایم ابیات تا جهان جهان فرح و انبساط باد بشرت عروس شاهد بزم نشاط باد

الوان نعمتی که ز فیض وجود تو
شد وقف عام تا ابد این بساط باد

بسم الله الرحمن الرحیم | و نصلی علی رسوله الکریم

تقریظ دلپذیر ریختهٔ خامهٔ مشکین شمامهٔ شاعر جادو بیان علامهٔ دوران خلاصهٔ دودمان عز و علا نقاوهٔ خاندان مجد و اعتلا مولوی قاضی عطا احمد خان المتخلص به عطا فاضل پشاوری دامت شموس افاداتهم بازغة که شاهد کمالاتش بصفات زاکیات عربیه فارسیه او کافی و وافیست

مبارکست بنام تو افتتاح کلام | تبارک اسمک یا ذو الجلال والاکرام

سپاس بی اندازه از قیاس مدح شناسی بیشتر از تخمین خرد خورده شناس ادراک شاعر دور اس سخن آفرینی سزاست که قصر سبقه صور با هیبت ذات کامل الصفاتش فائق تر از سیر عقل و ادراکست سبحانه بالاتر شانه مصرع چه نسبت خاک را با عالم پاک فرد یکتائی که مثنوی مهر و ماه و رباعی اسطقسات و بحر طویل کاهکشان و تلمیحات کواکب ازو دیوان صنعت کامله او یک ورقست و از رقی چرخ کبود و سعدی مشتری و نظامی ثریا و اهلی هلال و شیخ عطار عطارد در دبستان بستان آرای قدرت بالغه او مبتدیان اول سبق اگر مخزن الاسرار جواهر مجرده است بر رسائی قوت ابداع او یک لیل تجری ست و اگر مطلع الانوار افلاک از دیوان با عز و شان اختراع او یک مثنوی سبحان من یعلم عدد مثاقیل الجبال و مکائیل البحار و عدد قطر الامطار و ورق الاشجار و عدد ما اظلم علیه اللیل و اشرق علیه النهار لا تواری منه سماء سماء و لا ارض ارضا و لا بحر ما فی قعره و لا جبل ما فی وعره **ابیات** تسبیح حمد و مشق ثنای تو میکنند در کوه سنگریزه و بر شاخ گل صبا + بی سکهٔ قبول تو نقد عمل دغل + بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا + و صلوات زاکیات ازهر من النجوم اذا تبرجت و ازکی من الازهار اذا تبلجت که پشت فلک از ثقل عظمت و اقتدار آن منحنی باشد و مطلع فحوای فی شوکت آن بر دیباچهٔ جبلهٔ من صلی علیّ واحدة صلی الله علیه عشرا مرتبه و ملمع بدرتیه محفل نیف سیدی که کلام الملوک جوامع الکلم با حکم او بنداء انا افصح العرب و العجم لوای اعجاز در عرصهٔ تکوین افراخته و بر صدق دعوی رسالتش در محفل ایجاد و صراحی حتی یوحی لتعلق قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی طنطنهٔ بلند آوازه در چهار رکن گیتی انداخته **ابیات** محمد که بی دعوت تخت و تاج + ز شاهان بشمشیر بستد خراج + غلط گفتم آن شاه گردون سریر + که هم تاجور بود و هم تخت گیر + نشش محرم تخت افلاک بود + سرش زینت تاج لولاک بود + علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها و بر آل اطهار او که براعت استهلال منشئین بوجود میمنت نمود شان بغایت خوشنماست و خلفا ملی ربعهٔ او که نظم شریعت منظوم از ذوات کاملة الصفات

رفیعة الدرجات اوشان چو رباعی هر چار رکن برپا و برجا اما بعد نکته شناسان ارباب فنون سخنوران
اقطار ربع مسکون را مژده باد که درین هنگام سعادت فرجام با وجود خمول ادب نبول هنر زیور اختتام پوشید
و بحلیه طبع درآمد دیوان جامع اسالیب سخن و حاوی مضامین نو وکهن پرداخته خامه سحرآفرین
و نگاشته کلک بلاغت آگین علامه دوران فهامه زمان مخزن الغرائب و معدن العجائب المشتهر
فی المشارق والمغارب ابیات دبیری که اوج سخن خاک و دست عطارد ثناخوان ادراک اوست
چو گیرد قلم هیچ دانا بهوش فلک خامه اش را بدوش بدست هوش فصاحت سراسر بفرمان او ست ملاحت
نمک خوار احسان اوست + وحید الزمان در فنون سخن + بلیغ سخن سنج احمد حسن لازالت ینابیع فضله
تابعة و شموس کماله فی العالمین ساطعة و لامعة طبیعت پژمردهٔ ملال از نسیمات مضامین نوآئینش گل
گل شگفت و دل وحشت منزلش ایاو از ایام شباب داده بذکر صبابات قدیمه گردید ابیات نسیم الصبا جاءت
بریا القرنفل + بسقط اللوی بین الدخول و حومل + مشام جان معطرشد از آن اوراق عنبر بو + که هر یک
نافه از مشک اذفر بود بی آهو + باقتضای ادوار روزگار و تقلب لیل و نهار بتقریب سفر شمله گذر
بر بلدهٔ انباله افتاده وقت عزیزم از صحبت سراسر برکت اوشان مستطاب دیده خمیده ام از لقای
مسرت افزای این سرآمد سخنوران نور یاب شد انفاس عطریه کلماتش بنده را روان تازه بخشید و
چون صحبت گل بار گل مؤثر آمد سعدی می نگارد ابیات گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست
محبوبی بدستم + بدو گفتم که مشکی یا عبیری + که از بوی دل آویز تو مستم + بگفتا من گلی ناچیز بودم + ولیکن
مدتی با گل نشستم + جمال همنشین در من اثر کرد + وگرنه من همان خاکم که هستم + وقتی تعریب آن کرده بودم
در ینجا می نگارم شعر تعاطیت فی الحمام طیناً مطیباً + علی ید محبوب عزیز موقر + فقلت امسک
انت ام عنبر فقد + تروح روحی من شذاک المعطر + فقالت دانی کنت طینا مدللاً + و لکن صحبت الورد
دهراً مؤثری + فاثر فی ذاتی جمال مصاحبی + والا فاعلی من تراب محقر + از هر چه میرود سخن دوست
خوشتر است + هر چند خاطر مالامال شغف ثناگوئی است لیکن بنابر قلت فرصت تشویش وانگی سفر برهمین چند سطور اکتفا
کرده شد جعل الله الاحباب سالمین فی العافیة واتیین و علی القسط قائمین آخر دعوئهم ان الحمد لله رب العالمین

تقریظ از نتائج طبع بلند و نفائس فکر ارجمند متقن قواعد سخنوری مستحکم مروج احکام نکته سنجی و نکته رسی رنگین بیان منشی محمد حمید علی خان بهادر سهارنپوری اکسترا اسستنت کمشنر بنگله قانونگو ضلع سررشته

	جنون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب		نگه در چشم و آهم در جگر وامانده است امشب

شبی صعب تر از شبهای فراق تا با لبیه بختی عشاق مصداق بلدا و در تجویف سپیده عالم البیاض شکنج هر عقش
زنده در گور چون نقش حیرت رو بدیوار تفکر و صفت آئینه سر بزانوی تحیر محو فرایا و صحبتهای گذشته سر بسر
از دست رفته و از فنه چون خاطر شکسته سراپا رنجور و دل خسته بودم در حالت زار و نزار خویش قلق نامی نمودم
گاهی بفراق گلشن وطن چون عندلیب و رازچمن در طپیدن و دمی به هجر یاران دمساز بیرنگ نی از یکه
زمزمه صد ناله کشیدن آفرقه با جمعیتها همان کرده که سنگ بر آبگینه یاد شده یا سینه تفصیل اجمال و تبیین مقال
آنکه شش سال در گذشته و از خزینه شایگانم چون لالی بی بها را بیگان رفته که در بین خرابه بدتر از تیه عمرانیان
محبوس آیته و انه از بوی عمرانات بر کرانه ام حاشا نامش بر زبان اندن خالی از سمع خراشیدن نیست تا علم
نفی بر از جهل شی گفته اند تا دانستگی بر آگهی مید بهم که چون این وحشت آباد از شمار عالم فاضل بر آمده فلهذا
بنگله فاضل نامیده اند خدایا این زمانه محسوب عمرم مباد و کس در بیچا مرساد قدرت مینماید که این جایگاه
دد دام و مواشی و دواب آفریده اند بد بخت مردم در پی تصرف بدان تا بدینجا رسیده اند در ین حالت
پرا ندوه و ملالت چون خفقان بتلاش و اشد طبع از خامه خواستم و کتابی برداشتم تا بدیدنش چه کشاید
و شاید این شغل کلفت و اندوه از خاطر زدایشاد دریاید لوحش الله نه کتابی دیدم بل در جنت بروی کشاد سبحان الله
آنچه را میبایست اندر دست داد یعنی دیوان بزبان دری مانند حور پری همه با نازو ادا و عشوه گری
از مخدرات نتایج طبع همایون و شاهدان افکار خاطر موزون فاضل جلیل و عالم نبیل افصح الفصحا
شاعر غرا مولانا محمد حسن المتخلص به سودا است سال مطالعش به خاطر افسرده و نظاره جمالش
با دل پژمرده اثری کرد که بر چمن خزان رسیده آمد بهار و جلوه محبوب بچشم انتظار دیدم و نیک دیدم دیوانی لفظ در
پر معانی با گونه رنگین ادائی و شیوا بیانی تلاش بلند بطبع مشکل پسند و مضامین یگانه وار جمند بر صرفه
جان فصاحت پر موزون آن بلاغت ادا ها چون مرا را لب دلدار همه شیرین هر نکته سهچا ما تا بتبسم باید دلاویز
و دلنشین مصائب هجر یارد با ستیزان عشاق مذاق وصل روح تازه در تن مشتاق حسن بیان گوئی بتان سنگین
دل را چون پری و شیشه از جا میربایید لطف زبان لعبتان لاابالی را بدلبری از شیفتگان مینماید هر صفحه اش
کراستا و سلم الثبوت در بزم مشاعره غزل میسراید و از هر سطر صدای حسنت می آید نغز بیانی قطعات و رباعیات
وال بر قدرت اصناف سخن و معامله سنجیها بیین که چه خلوتی ست در انجمن قصائد احمدیه از حضرت مصنف
بجناب رسالت مآب علیه التحیة والثنا مستقاسه او ارشاد آن خیر البشر روح روان معانی مذاقان اهل فطرا ند گویا
عاشق زار در حریم اقدس در دل مینماید و مناه شرافت تصغیر ملائکه می سراید غرض آنچه از مطالعه شبهه نعماتی شاه
فنا ام پریشان را جمعیتی و دل اندوهگین را مسرتی رو داد در ین مختصر شرح نتوان کرد که میگوید که خوبی سخن بر اسناد

اختتام یافته مگر این گلشن تازه بهار بچه خوبی و رنگین ادائیها پرداخته آری ابیات همیشه تازه بهار گلستان سخن که بسر سرو سهی سخن بسته با غیبان سخن ز لعل گوهر او عالمی پر است و بهنوز بجای خویش همانست بجرد کان سخن + عبارتم بمعانی اشارتی دارد + بشارتی ببراز من لطا لبان سخن + و صفت تصنیف و مصنفه مستغنی عن الصفات کجا و من کجا ہیچ زبان ژولیده بیان کو سیما و رینعالم فرسودگی پریشانی چنانکه سیدائی مگر حقوق صحبت دیرینه بیان آورد که با کلاوه ریسمان از خریداران یوسف کنعان بی پای ملخ از ہدیه گذاران سلیمان بوده باشم ؎

تقریظ منظوم من نتائج طبع رسای سر آمد سخنوران ہان فصحا شعرای جادو بیان منشی جادو رقم دبیر عطارد قلم شاعر شیرین مقال منشی جھمی لال مائل متوطن بلدۂ فاخرۂ فرخ آباد سابق سررشته دار ضلع انباله حال پنشن دار سرکار دولتمدار انگریزی مع ماده تاریخ دیوان رسوا

قطعهٔ تاریخ

آنکه از فیض سخندانی او ہست عالی ہمیشان شان سخن
مشفقے مولوی احمد حسن ہست مسند آرا سیر دیوان سخن
ساخت تصنیف و بطرز رنگین کرد آراسته دیوان سخن
کز تر و تازه مضامین و لیست ہے سخن تازه گلستان سخن
ہست ہر شعر بوصف گیسو تازه تر سنبل پیچان سخن
انچه در ذکر خط رخسار ست ہست آن سبزه و ریحان سخن
شعر و صفش رخ رنگین آمد تختۂ لالۂ نعمان سخن
صفت قامت زیبا باشد سرو موزون خیابان سخن
راست گویم که بود این دیوان نو بہار چمنستان سخن
کرد گل جوشش بہار از طبعش گلستان گشته بیابان سخن
سال ترتیب به مائل ہاتف گفت بو یا گل بستان سخن

۱۲۹۳ھ

تقریظ دلپذیر دیوان رسوا من نتائج فکر رسا منشی گوری شنکر صاحب مجذوب

فرخ آبادی برادر صغیر منشی چونی لال صاحب مائل سررشته‌دار سابق ضلع انباله

عندلیبان فصیح الصوت ریاض سخندانی را نوید و بلبلان خوش لهجه حدیقه معانی را مژده که درین زمان فرخی توامان گلشن بهار و چمن همیشه بهار سخن اعنی دیوان بلاغت نشان چکیده قلم طوبی رشک نتیجه الذهن سخنوری لاقط قطوف فنون شاعری بعربی و فارسی یکتا و بمحاوره‌دانی بی همتا مکرمی مولوی محمد حسین صاحب المتخلص به رسوا که کلیم از کلامش بهره ورست و نظامی را نظام سخن از نطقش میسر فغانی از رشک دیوانش در شوره فغان انوری را بمهر عشق شمع شبستان جان جامی از حسدش پیمانه عمر لبریز گردید و سیفی را از کاوش انفعال کارد باستخوان رسید غزالی چون کلامش شنیده بیچون وحشی از صحبت جهان رمیده سهیل را اختر طالع از تحریرش روشن نعمت خان آگه پایه فضیلتش عالی ست از مائده تقریرش نان در روغن هلالی چون هلال انگشت نما است چراکه تاب همسری اش نداشت و زلالی زلال زندگانی را از حسرت سخن سنجی اش زهراب پنداشت و نظیری نظیری گماشت ظهوری را که بصرش بودی از فرط غیرت خود را باز خفاکی نمودی نثر ظهور را دمی ننمود رأتش فرمان طغرا نصیرای همدانی که همه دانی نازشی بفهم خود داشت بمقابلش بیچارگی انگشت تا خاقانی که خاقان کشور سخن بود کدیه‌اش کشکول گدای درش عنی که مستغنی الاوصاف و پایه دار علم ست دریوزه گرش غالب که اسد بیشه سخنوری ست پیش او مغلوب غزل سرائی طالب همه هرزه درائی مجذوب هر بیت دیوانش بیت الشرف کواکب و هر لفظ و حرفش شهاب ثاقب استعاره‌اش از جای استعار نباشد تمثیلاتش بی مثل بلاانکار تشبیهاتش جوابی ندارد و کنایاتش با هیچ کنایه گردیده هر که بپای نظر بگلگشت این چمنستان محمود رفته عنوان که از نتایج افکار ممدوح ست در آید بی تکلف از زبانش کلمهٔ احسنت برآید الحتصر خامه در ثنای مصنف ممدوح که بجمیع اوصاف موصوفست فرسودن ره ای ماه بگز پیمودن ست ناچار فقیر مجذوب بیچمیز بسر گریبان تفکر برد و گوهر سال اختتامش از عمان طبیعت که زیب گوش عالی گردد بیرون آورده بود

قطعات تاریخ

کرد رسوا چو ختم دیوان را کان سخن منبع علم ست	گفت مجذوب این باشد خزینه نظم و مخزن علم ست
	۱۰ ۹۱۸ ۱۲۹۷ھ

ایضاً

چو دیوان خود مختتم کرد رسوا که بنظم و نثر است بسیار قادر	دو تاریخ مجذوب در مصرعی شد + همه نظم نثرم خیالات نادر
	۱۰ ۱۱۸۱ ۱۲۹۷ھ

ایضاً

چو رسوا مختتم دیوان خود کرد + شنیدم از زبان‌ها شان ختمش
بفکر سال شد مجذوب دل + بلاغت توام آمد سال ختمش
۱۲۹۰ھ

قطعۂ دیگر

دیوان خویش حضرت رسوا چو ختم کرد + در ساعت سعید بافضال کبریا + مجذوب فکر کرد و دل از روی آفرین
تاریخ ختم گفت مضامین دلکشا
۱۲۹۷ھ

مادۂ تاریخ بقاعدہ زبر و بینات

چون ختم گشتہ دیوان رسوا + کش نیست ہمسر از رنگ مانی
سال از زبر گیر و از بیناتش + دیوان رسوا لوح معانی
۱۲۹۷ھ

فقرۂ نثر

گلشن فکر رنگین رسوا
۱۲۹۷ھ

قطعۂ تاریخ بزبان اردو

رسوا کا ہوا جو ختم دیوان + جو نقص و عیوب سے بری ہے
مجذوب نے لکھی اوسکی تاریخ + سیراب یا غضب شاعری ہے
۱۲۸۰ بلا تعمیہ مصرع سالم

قطعۂ تاریخ

چون ختم گشتہ مجذوب دیوان کش نیست ہمسر از رنگ مانی + سال از زبر گیر و از بیناتش دیوان رسوا لوح معانی

جدول مادۂ تاریخ بقاعدۂ زبر و بینات

حروف	زبر	عدد	بینات	عدد	میزان کل
دال	د	۴	ال	۳۱	۳۵
یا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
واؤ	و	۶	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
را	ر	۲۰۰	ا	۱	۲۰۱
سین	س	۶۰	ین	۶۰	۱۲۰
واؤ	و	۶	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
واؤ	و	۶	او	۷	۱۳
حا	ح	۸	ا	۱	۹
میم	م	۴۰	یم	۵۰	۹۰
عین	ع	۷۰	ین	۶۰	۱۳۰
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
یا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
میزان مجموعہ بینات	.	۳۶۵ زبر	×	۹۳۲ بینات	۱۲۹۷ جملہ

تقریظ دیوان رسوا نتیجۂ طبع سلیم سید الفت علی صاحب گویا متوطن بلدۂ انباله محافظ دفتر محکمه کسولی ضلع شمله تلمیذ پرتمیز مولوی احمد حسن صاحب رسوا مصنف دیوان هذا

درین زمان که چمنستان سخن از سموم پایه نشناسی پژمان بود و گلبن حلم از تصادم عواصف مهرگان ناقدردانی همرنگ خارستان گردیده بساتین فضل و کمال و نخلبند ریاض ابهت و اجلال مخدومی مولوی احمد حسن صاحب رسوا لازالت شموس اقباله بازغة بارتشاح سحاب خامۂ نیسان تشکیاز آب رفته درجو آورند و گلستان شاعری را سیراب فرمودند اعنی دیوان فارسی از نتایج فکر رسا ترتیب دادند و اساس سخنوری را بنیاد نهادند از انجا که این هیچ زبان هم که متخلص گویاست چندی بحضور ممدوح زانو نه کرده است بمراد یادگار قطعۂ تاریخ از دل بر زبان آورده بود هذا قطعه

ختم چون دیوان رسوا شد به گویم صفا		هر که بیند بیگمان گوید چها در سفته شد	
سر فرو بردم بجیب فکر گویا سال آن		گوهر قطعه نکو تاریخ نیکو گفته شد	

۱۳۱۲ ه ۱۸۹۴

تقریظ دیوان رسوا من تصنیف برخوردار سعادت آثار فرزند ارجمند منشی محمد جعفر ذکی اطال الله عمره و زید علمه عمله تلمیذ پسر مخدومی شیخ نبی بخش صاحب سابق داروغه جیل انباله وغیره حال پنشن دار سرکار متوطن چاندپور ضلع بجنور

حمد فراوان و ثنای بی پایان خداوند سخن آفرین را سزد که در بیان ستایش زبان ناطقه زبان آوران لال و درود نامحدود بجناب صاحب مقولهٔ انا افصح العرب و العجم زیبد که حصر پایه نعتش در دل آوردن خیال محال اما بعد خوشه چین خرمن خدایان سخن خادم طلبه نیاز ماثر محمد جعفر عفا الله عنه بمطلب اصلی و مقصد غائی می گراید و بخدمات عالیات ارباب فضل و هنر التماس می نماید هزاران هزار سپاس بدرگاه معبودی که درین زمان فرخی توامان دیوان مسرت عنوان مقتدای مخدومی و مولائی مولوی احمد حسن صاحب رسوا بزبان فارسی مرتب گردیده از کنج خمول بجلوه گاه شیوع و شهود رسیده بیت بدین مژده گر جان فشانم رواست ✽ که این مژده آسایش جان ماست ✽ اگر از فرط مسرت عنادل آسا صفیر شادمانیها کشم سزاست بجا و آنچه فرحت و سرور همچو گلهای چمن گلبانگ کامرانیها زنم رواست آدعای نگاشتن تقریظ این دیوان از من هیچمدان مورث هزاران خجلت و شرمساریست مگر مقصود ازین هرزه درائیها محض ادای شکر آفریدگار عالم و اظهار نعمت باری ای حضرات اهل سخن اگر درین فقرات عدیده ناموزون نظر دفع عین الکمال در جنب کلام معجز نظام مولانای ممدوح نهاده ام خطای رفته باشد معاف دارند

هم عالیه بو شنیدن عجوبه این قاصر الادراک برگمار زند گلی اگر تحفه بهار شود هم از بهاریست و دری اگر نثار دریا گردد هم از بحر زخار مدح قصائد غراش چه گویم که نور علی نورست و ستائش غزلیات روح افزائش چه کنم که از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طور صیت شاعریش از هند تا عجم رسیده و غلغلهٔ زبان آوریش بآفاق محیط گردیده در میدان فصاحت و بلاغت گوی سبقت از سخنوران عالم ربوده نظم و نثرش ابواب فیض بروی عالم کشوده آنچه شعرای مان در ثنای این دیوان فارسی نخبهٔ کلک جواهر سلک خود با فرموده اند حقی گفته و حق انصاف ادا نموده لهذا من کج مج بیان بتحریر قطعهٔ تاریخی می پردازم و بحصول این سعادت عظمی خود را اشرف اندوزدارین میسازم و هو هذا

مولوی احمد حسن صاحب که مولفست ... کرد چون دیوان مرتب در زبان فارسی
حافظ شیراز کامد کعبهٔ اهل سخن ... کرد تحسین کلامش در غزل با صد خوشی
بر قصائد چون نظر انداخت از فرط خلوص ... روح سلمان آفرینها خواند و جان انوری
مثنویش از نظر بگذشت چون از راه لطف ... مرحبا فرمود روح مولوی معنوی
هر یکی تقریظها بنوشت با صد عز و شان ... مائل و مجذوب گویا نیز این افزودنی

خواستم تاریخ آن از روی الطاف و کرم
ملهمی گفتا مبارک گل زمین خسروی
۱۲۷۹ھ

خاتمة الطبع از کارپردازان مطبع

الحمد لله که درین زمان دیوان بلاغت بنیان که قصائد و غزلیات و رباعیاتش گنج مالامال فصاحت طرازیست فی الجمله او صافش بیرون از تحریر و تقریر و عش الله باسمش معروف به دیوان رسوا از جلوهٔ خیال بلند مجمع کمالات علوم مولوی احمد حسن صاحب المتخلص به رسوا بجنوری ثم الانبالوی حسب فرمائش نواب والا خطاب معلی القاب قدرشناس علم و اهل علم فخر الدوله نواب علاؤ الدین احمد خان صاحب بهادر فرمانروای رو هارو در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام لکهنؤ بمالکی همتی جناب منشی پراگ نرائن صاحب مالک مطبع موصوف بماه جنوری ۱۸۹۵ء مطابق ماه رمضان المبارک ۱۳۱۲ هجری مطبوع شده غازه آرای اشاعت گردید +